

نام رمان : جیران

نام نویسنده : پفک نمکی

ژانر: اروتیک ، بی دی اس ام



جیران

نویسنده: پفک نمکی

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم همی‌کنم به هر سو

با صدای آفرین خانم دست از شستن ظرف ها کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم:
بله آفرین خانم

با اخم روی پله ها ایستاده بود :

این پله ها رو چرا تمیز نکردی ؟

با در موندگی به پله ها نگاه کردم:

خانم جان بخدا آشپزخونه مونده هنوز اونجا رو تموم نکردم

-اون دیگه مشکل خودته تا عصر کل خونه تمیز نشده باشه اخراج میشی فهمیدی چی گفتم ؟

با بغض و ترس سر تکون دادم

-زبونتو خوردن ؟

با هزار سختی لب باز کردم :

ن..نه خانم

دستی به شکم برجسته اس کشید و گفت خوبه

با این حرف به سمت اتاقش راه افتاد

بعد از بستن در ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم

چهار سالی بود که توی خونه خاله اش کار میکردم اما هم بخاطر مهاجرتشون و هم بخاطر اینکه آفرین خانم به مستخدم نیاز داشتن به اینجا اومدم

امروز اولین روز کاریم بود

شونه بالا انداختم و وارد آشپزخونه شدم

به جز من اقا ناصر و خانمش هم اینجا کار میکردن اما بخاطر مریضی مادرشون که توی شمال بود چند روزی مرخصی گرفته بودن

آفرین خانم ، باردار بودن و به جز بچه توی شکمشون بچه دیگه ای نداشتن

شوهرشون رو فقط یکبار اونم روز پاکشا دیده بودم

ظاهرا ادم معروفی بود

اب رو باز کردم و به ظرف شستیم ادامه دادم که باز صدای آفرین خانم اومد :

باز که تمیز نکردی اینجا رو

کلافه پوفی کشیدم

پنج دقیقه هم از تذکر قبلی اش نگذشته بود !

برای بار دوم آب رو بستم و از آشپزخونه خارج شدم :

خانم جان دارم ظرف هارو میشورم

با اخم گفت :

اول پله هارو تمیز کن

لب گزیدم :

باشه چشم

به سمت اشپزخونه حرکت کردم که گفت:

باز کجا ؟

نگاهش کردم :

خانم دستمال بیارم

دستی رو هوا تگون داد:

باشه برو

پوف زیر لبی کشیدم و بعد از برداشتن مواد شوینده و دستمال از اشپزخونه بیرون اومدم

رفته بود

با خیالی اسوده شروع به تمیز کردن پله ها کردم

کار پله ها تقریبا تموم شده بود که آفرین خانم با بیحالی از اتاق بیرون اومد:

من..من حال...

رنگش سفید شده بود و دستش رو به دیوار تکیه داده بود که زمین نخوره

با ترس از پله ها بالا رفتم :

خانم ...

خانم خوابید

بیهوش روی دستم افتاد

دستم تحمل وزنش رو نداشتن بخاطر همین روی زمین افتادم

با ترس به صورتش دست کشیدم:

آفرین خانم ترو خدا پاشید

آفرین خانم

نمیدونستم باید چکار کنم

از روی زمین بلند شدم

کلافه به سمت پایین دویدم

به کی باید زنگ میزد

تلفن پیدا نمیشد

از شدت استرس دست و پام به لرزش افتاده بود

به سمت اتاقش دویدم

با دیدن گوشی اش به سمتش رفتم

این

این چجوری بود

رمز بلد نبودم که

از شدت لرزش دستم گوشی روی زمین افتاد

یاد گوشی مهتاب خانم (خاله آفرین) افتادم

با اثر انگشتش باز میشد

شاید ...

با این فکر کنار دست آفرین خانم نشستم و انگشت اشاره اش رو روی دکمه قرار کردم که باعث شد قفل گوشی باز بشه

با ذوق به گوشی نگاه کردم

علامت تلفن داشت

روی اون رو لمس کردم

همسرم

این باید همسرشون باشه

با استرس شماره رو گرفتم

صدای گرم و مردونه ای توی گوشم پیچید:

جان دلم عزیزم

با ترس و استرس گفتم:

آقا من..

آقا منم..

صدا جدی شد:

تو کی هستی دیگه

به گریه افتادم :

آقا خانمتون بیهوش شده من ..من نمیدونم چکار کنم

داد زد:

زنگ بزن اورژانس احمق من الان خودمو می‌رسونم

صدای بوق توی گوشم پیچید

اورژانس چند بود

هق هق امونم رو بریده بود

شماره اورژانس چند بود

۱۱۵ بود ؟

با استرس شماره رو گرفتم

کمی بعد جواب دادن

مشکل و گفتم و ادرس دادم

بالا سر افرین خانم نشسته بودم و گریه میکردم که صدای کفش کسی اومد

ظاهرا شوهرشون بود

با ترس بلند شدم :

س..سلام

مرد غریب :

زنگ زدی به اورژانس ؟

لکنت گرفته بودم :

ب..بله

کنار آفرین خانم زانو زد:

آفرین جان

خانم جانم

رو به من کرد :

به مواد شوینده حساسیت داره وای به حالت چیزی شده باشه

جوری این حرف و زد که تمام بدنم یخ زد

با ترس نگاهش کردم :

پیرهن مردونه سرمه اي که آستین هاشو بالا داده بود

ساعت صفحه بزرگي که روي مچ مردونه سبزه اش زيادي چشم نوازي ميکرد

موهاي مشكي که مردونه بالا داده بود

چشم ابرو ي مشكي و لب دهن مناسب

با صداي زنگ خونه به خودم اومدم

برو در و باز کن

چشم ارومي گفتم و به سمت در رفتم :

تيمي از بیمارستان اومده بودن

کمي بعد افرين خانم و بردن

با رفتنشون درمونده روي پله نشستم

بغض گلومو خفه ميکرد

چنگي به گلوم زدم :

بيچاره تريني

دو ساعتی گذشته بود که صدای در اومد

با ترس از اشپزخونه بیرون اومدم

همون اقا بود

اروم گفتم:

س..سلام آقا

با احم به سمت اومد

با هر قدم که به سمت بر میداشت يك قدم به عقب میرفتم تا اینکه به دیوار برخورددم
قد زیادی بلندش باعث شده بود تا پایین تر از ارنجش باشم و این ترس من رو بیشتر میکرد

توي صورتم خم شد :

بچمو کشتي

نفس گرفت

با استرس گفتم:

م..من ك..كه آخ..ه

با سرخ شدن سمت راست صورتم حرفم توي دهنم موند

اشك هام سرازير شدن

دستش عجيب سنگين بود

دستي به قسمت خيس کنار لبم کشيدم

خون اومده بود

غريد:

دعا كن زنم چيزي نشه

همينجوري قراره زندگيت جهنم بشه

با ترس گفتم :

آقا...آقا بخدا من نميدونستم

انگشت اشاره اش رو بالا برد:

فقط دعا کن

خوایم حرفی بزنی که پشت بهم کرد و از پله ها بالا رفت

کنار دیوار سر خوردم

من قاتلم؟

من قاتلم؟

دستی به لبم کشیدم

خونریزی بند نیومده بود ..

دستم رو به دیوار گرفتم و سعی کردم بلند بشم

کمی سرم گیج میرفت

لبم رو گاز میگرفتم که صدای گریه ام در نیاد

روی صندلی میز نهار خوری نشستم و دستمالی رو روی زخم فشار دادم

ناخودآگاه یاد آهنگی که مهتاب خانم همیشه گوش میداد افتادم

یک خواننده بود که صدایش خیلی قشنگ بود

اسمش

اسم خواننده اش ارون بود

(بچه ها من آهنگ های اشوان رو توی رمان جای آهنگ های ارون میذارم)

رفتو تنها شدم تو شب با خودم

دلهره دارم از خودم بیخودم

اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست

رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست
انگاری قسمته فاصله از همو
هر جا میری برو ول نکن دستمو
نذار باور کنم رفتنت حقمه
نذار دور شم از خودم از خدا از همه

یاد محمد افتادم

اگه ولم نمیکرد
اگه بود الان وضعم این نبود
دستمو ول نکن که زمین میخورم
تو بری از همه آدما میبرم
تو خودت خوب میدونی که آرامشی
باید با من بمونی به هر خواهشی
انگاری قسمته فاصله از همو
هر جا میری برو ول نکن دستمو
نذار باور کنم رفتنت حقمه
نذار دور شم از خدا از خودم از همه
تو که دل بردیو رفتی
من که افسرده و خستم
من که واسه کنارت بودن
رو همه چشمایه خیسمو بستم

یاد پدرم افتادم: (میخوای بری؟)

-من عاشق محمدم ..

+حالات نمیکنم

-عشق محمد برام بسه !)

رفتو تنها شدم تو شبا با خودم
دلهره دارمو از خودم بیخودم
اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست
رفتو با رفتنش قلبه من رو شکست

یاد بار اول که محمد رو توي بازار دیدم افتادم :

تورو دیدم انگار دلم لرزیدو
واسه اولین بار از ته دل خندیدو
با خودم گفتم دیگه تنهاییا تمومه
با خودم گفتم آره خدایه من همونه
همون دیوونه که حالمو عوض کنه
همون که واسه من وجود اون تولده
نمیدونم چرا وقتی فهمید دوشم دارم عوض شدش
دیگه حتی امروز اسم منم یادت نیست
واست مهم نیست میشن چشم به یادت خیس
دیگه انگاری واقعا به حالو روز من حواست نیست
حواست نیست

(-محمد میخوای بری ؟

+عاشقش شدم آهو !

-محمد من بخاطر تو از خانواده ام گذاشتم

+مهم نیست)

دستم و ل نکن که زمین میخورم

تو بری از همه آدما میبرم

تو خودت خوب میدونی که آرامشی

باید با من بمونی به هر خواهشی

انگاری قسمته فاصله از همو

هر جا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دور شم از خدا از خودم از همه

تو که دل بردیو رفتی

من که افسرده و خستم

من که واسه کنارت بودن

رو همه چشمایه خیسمو بستم

رفتو تنها شدم...

زیر لب اهنک و زمزمه میکردم که کسی گفت:

اهنگم که میخونی

اشکامو پاک کردم

شوهر آفرین خانم بود

با استرس بلند شدم :

ب..ببخشید اقا

نگاهم کرد:

این آهنگه رو از کجا شنیدی

سرمو پایین انداختم :

مهتاب خانم گوش میدادن ..

سر تکون داد:

میدونی خواننده اش کیه ؟

-فکر کنم آقا آروند

+لقبشه

با ذوق گفتم :

خیلی صداشونو دوست دارم شما میدونید کی هستند ؟

ابرو بالا انداخت :

نه

آهان ارومی گفتم که به سمتم اومد

به سمتم اومد :

لبت خوبه ؟

دوباره اون حس کوتاهی لعنتی

اروم سرم رو بالا اوردم :

ب..له خوبه

کمی خم شد:

دختر تو چقدر قدت بانمکه

سرم رو بیشتر بلند کردم :

۱۵۲ ام

-خندید وزنت چنده ؟

لب گزیدم :

۴۲ کیلو

سر تګون داد :

من قدم ۱۹۴ میتوني حساب کني چقدر ازت بلند ترم ؟

اروم گفتم :

من..من یکم ریاضي ام ضعیفه !

-چقدر؟

لب زدم :

تا پنجم ابتدائي خوندم

ابرو بالا داد :

چند سالته ؟

-بیست و دو سالمه اقا

روي صندلي نشست :

چهل و دو سانت ازم کوتاه تري !

سرم رو بیشتر پایین انداختم

تا ارنجش هم نمیرسیدم

_چرا درس نخوندي ؟

دستي به لبي که خون کنارش بند اومده بود دست کشیدم :

مشکلات خانوادګي ..

+خانواده ات کجان ؟

سرم رو بیشتر پایین انداختم :

فوت شدن

+ همه شون ؟

-بله گاز گرفته

دستی توی موهای پرش برد :

مناسفم !

یک چایی میدی ؟

قطره اشکی که روی گونه ام لغزید رو پاک کردم :

بله حتما

سه روزی از جریان بیمارستان رفتن آفرین خانم گذشته بود

امروز مرخص میشدن

به جز اون روزی که با شوهر آفرین خانم توی اشپزخونه صحبت کردیم دیگه ندیدمش

سبزی هارو توی سبد گذاشتم و زیر اب گرفتم که صدای بوق از سمت در خونه اومد

دستامو خشک کردم و به سمت حیاط دویدم:

اومدم اقا

در و باز کردم :

خوش اومدید !

ماشین بوقی زد و وارد حیاط شد

آقا از ماشین پیاده شد ؛

بیا کیف اینا رو ببر بالا

دستی به روسری سفیدم کشیدم :

چشم آقا

به سمت در ماشین رفتم که صدای جیغ آفرین خانم بلند شد :

این ، این بچمو کشته

میکشمت

به گریه افتاد :

محمد طاهای این بچمونو کشته

با مشت به سینه آقا میزد :

محمد طاهای این کشته بچمونو این کشته

زار میزد

خواست روی سنگ ها بی افته که آقا کمکش کرد :

خانم اروم باش

روشو به من برگردوند :

برو تو

قدم برداشتم که آفرین خانم گفت:

قاتل !

قاتل تو بچه ی من و کشتی

قلبم با دیدن وضعیتش فشرده شد اشکم رو پاک کردم و به سمت عمارت دویدم

آفرین خانم با سر و صدای زیاد وارد امارت شد و توی بغل آقا وارد اتاقش شد

کمی گذشته بود که آقا اومد

اسمش محمد طاهرا بود ؟

چه اسم قشنگی ...

-ناراحت شدی؟

اشکامو پاک کردم :

نه آقا حق باهاشونه!

به سمتم اومد :

منم به اندازه کافی بخاطر از دست دادن بچه ام ناراحت هستم اما بخاطر آفرین مجبورم به روی خودم نیارم

آفرین نمیتونست باردار بشه

این بچه هم خیلی سخت تا الان مونده بود

لب زدم :

متاسفم !

دستش رو بالا اورد :

تقصیر تو نبود توهم از جریان خبر نداشتی

من اون روز زیادی تند رفتم

به گوشه لبم اشاره کردم :

بخاطر اینم خب نباید اینجوری میشد!

عذر خواهی نکرده بود اما خب از دلم بکجورایی در آورد

نگاهم کرد :

راستی اسمت چیه ؟

به آرومی زمزمه کردم :

آهو

بهت میاد !

سرم رو بالا اوردم:

چطور ؟

به چشم هام اشاره کرد:

بخاطر اینا

خواستم حرفی بزنم که پلاستیکی بالا آورد :

من باید برم هر سه ساعت یبار اینا رو به آفرین میدی

الانم باید بدی

باشه ؟

دستی به روسری ام کشیدم :

چشم آقا

انگشت اشاره اش رو بالا آورد :

حواس رو جمع کن مراقبش باش فهمیدی؟

لب زدم :

چشم

خوبه اي گفت و از آشپزخونه بيرون رفت

به پلاستيک نگاه کردم

کمي آب پرتغال توي ليوان گذاشتم و بعد از گذاشتن توي پيش دستي از آشپزخونه بيرون اومدم

صداي آفرين خانم ميومد :

چکار کنم الي؟

تو بهم بگو چکار کنم !

حتي واسه مردن بچه اش هم ناراحت نشد

هق زد :

منو دوست نداره

اونکه بچه اش بود چي؟

بيني اش رو بالا کشيد:

بخدا بریدم ديگه ! گفتن تو بچگي اون اتفاق براش افتاده بخاطر همين بي احساسه گفتم باشه

اما اين اصلا به من توجه نميکنه

همه اش کنسرت ، همه اش سر تنظيم

به در نزديک شدم

کنجکايي امونم رو بريده بود

گوش به در چسبوندم :

نفسم بالا نمياد الي

هر روز هزار تا نامه ، گل ، کادو

آقاي کاميار من عاشقتونم

آقاي کاميار من ميميرم واست

آقاي کاميار من تاحالا صد بار بخاطر شما خودکشي کردم

جيغ زد:

پس من کجاي زندگيشم

اونم از بيماري رواني اش

مستر بودنشو کجاي دلم بذارم

با تعجب سر تڪون دادم

آقا محمد طاها بيمار رواني بود ؟

صداي جيغ و برخورد چيزي به ديوار اومد

با ترس در زدم :

خانم !

خانم جان

در و باز کردم

روي زمين نشسته بود و گريه ميکرد

با ناراحتي به سمتش رفتم و دست روي شونه اش گذاشتم :

آفرين خانم

سرش رو بالا آورد

با صداي خشندي گفت:

برو تنهام بذار

-اما قرص...

جیغ زد؛

بهت میگم گمشو بیرون

با ترس لیوان و قرص رو گذاشتم و از اتاق بیرون زدم

آقا محمد طاها به بیمار ها نمیخورد !

چهار ساعت بعد :

با صدای در پارکینگ از جا پریدم

فکر کنم آقا محمد طاها بودن

دستی به روسری ام کشیدم و از آشپزخونه بیرون زدم

وارد عمارت شد

به سمتش رفتم :

س..سلام آقا

با خستگی نگاهم کرد :

سلام

لب باز کردم بگم که آفرین خانم قرص نخوردن اما دستشو بالا آورد :

ببین هرچی میخوای بگی صبح بگو الان خوابم میاد

-اما آقا ...

در حالی که از پله ها بالا میرفت گفت:

میگم فردا بگو !

اروم گفتم :

باشه چشم

وارد اشپزخونه شدم

خستگی از تمام تنم میبارید

لامپ و خاموش کردم و وارد اتاقم شدم

روسری ام رو در آوردم و دستی به موهام کشیدم

موهای بلندم تا روی باسنم میرسید

مشکی و لخت بود

روی تخت نشستم و دست راستم رو روی دستم کشیدم

چقدر پوست پوست شده بود

آهی کشیدم که صدای داد اومد :

آهو!

با ترس از روی تخت پریدم

روسری ام رو سرم کردم و از اتاق بیرون زدم

سمت اتاق دویدم و در زدم :

اج..اجازه هست ؟

__بیا تو !

با ترس وارد اتاق شدم :

ب.له

آفرین خانم روی تخت افتاده بود

با ترس گفتم:

آقا !

داد زد :

به حسابت بعدا میرسم احمق

لباس هاشو تنش کن !

از شدت استرس دستام میلرزید

به سمت پیکر بیهوش آفرین خانم رفتم

تنش کمی سرد بود

مانتوای تنش کردم

شال رو سرش کردم

با صدای زنگ اقا محمد طهاها گفتن:

برو باز کن در و

چشم زیر لبی گفتم و با عجله از در خارج شدم

برادر آفرین خانم با حالت بهم ریخته ای وارد عمارت شد :

کجاست ؟

با خنگی گفتم :

چی کجاست ؟

داد زد:

خواهرم!

ط... بقیه بالا!

خواستم حرکتی کنم که آقا محمد طاهار در حالی که آفرین رو در اغوش گرفته بود از پله ها پایین اومد

آقا آرش با عجله گفت:

من.. من میرم ماشین و روشن کنم

آقا محمد طاهار برزخی نگاهم کرد و از کنارم گذشت

با ترس به دیوار تکیه دادم

کمی بعد از خونه خارج شدن

روی زمین نشستم و به اشکام اجازه سرازیر شدن دادم

صبح روز بعد:

با صدای تلفن از خواب بیدار شدم

سرم رو از روی میز برداشتم

به سمت تلفن رفتم و برداشتم:

منزل آقای کامیار

بفرمایید؟

صدای خسته آشنایی توی تلفن پیچید:

الو آهو منم

با خنګي گفتم:

منم ؟

به جا نياوردم !

پوف كلافه اي کشيد :

دختر تو چقدر خنګي محمد طاهام

با شنيدن اين حرف سيخ نشستم :

ب..بله ببخشيد به جا نياوردم

-ببين من امروز يك كار مهم دارم ! نميرسم بپام خونه ، نيم ساعت ديگه آفرين با برادرش ميرسه خونه

نهار كه درست كردي ؟

با گيجي و ترس گفتم :

ب..بله آقا

-خوبه !قرص هاشو شده با زور ميدي بهش

تا غذاشو نخورد ولس نميکني

فهميدي؟

گيج بازي در نياري ها!

با شنيدن جمله اخر ناراحت شدم

من گيج نبودم

سر تڪون دادم :

چشم آقا محمد طاها

صدای بوق توی گوشم پیچید

خداحافظی نکرده بود

به ساعت نگاه کردم

با دیدن ساعت يك و نیم دو دستی به سرم کوبیدم

من چجوری نهار درست کنم الان اخه

بغض گلومو چنگ زد

با درموندگی به اشپزخونه بهم ریخته خیره شدم

از بی دست و پایی خودم زورم گرفت

دستامو مشت کردم

باید چکار میکردم

به سمت اشپزخونه دویدم

قدم به کابینت بالایی ها نمیرسید

با حرص جیغی زدم خواستم به سمت صندلی ها برم که دستم به مایع ظرفشویی خورد و روی زمین ریخت

به گریه افتاده بودم

خم شدم تا ببینم چی شده

دستی به کف زمین کشیدم

اروم اشکم رو پاک کردم

سرم رو خواستم بلند کنم که سرم محکم به میز خورد و پارچ روی میز روی زمین افتاد و با صدای بدی شکست

آب و مائع باهم قاطی شده بود و زمین حسابی خیس شده بود

هق زدم

با هزار لعنت به سمت صندلی رفتم

باید غذا درست میکردم الان وقت تمیز کردن نبود

صندلی رو کنار کابینت گذاشتم و بالای صندلی رفتم
کمی جا به جا شدم که پایه صندلی لیز خورد و با صندلی روی زمین افتادم

از درد نفسم بالا نمیومد

بی حرکت مونده بودم
هق هق امونم رو بریده بود
کمرم از شدت درد ذوق ذوق میکرد

از شدت گریه تمام صورتم خیس شده بود
سعی کردم از میز بگیرم و بلند بشم اما درد کمرم نداشت

به سختی از روی زمین بلند شدم و دست به کمر روی صندلی نشستم

انگار کسی با ضربه های پی در پی به کمرم میزد

صدای زنگ در اومد
ترس تمام وجودم رو در بر گرفت
نگاهی به اسپرژخونه بهم ریخته و قابلمه خالی انداختم
آب دهنم رو قورت دادم
چجوری باید تا آیفون میرفتم

برای بار دوم صدای زنگ اومد

نفسم بالا نمیومد
صدای تلفن خونه که بغل دستم بود بلند شد

دستم رو دراز کردم و تلفن رو برداشتم

با صدای لرزونی گفتم :

ا..الو

صدای داد آقا محمد طاهای توی گوشم پیچید:

احمق کدوم گوری هستی

آفرین دم دره کلید هم نداره چرا باز نمیکنی

انقدر گیج نباش کاری نکن اخراجت کنم وسایلت رو بریزم وسط خیابون

خواستم حرفی بزنم که صدای بوق تلفن پیچید

اشکم رو پاک کردم و لب گزیدم تا دوباره نشکنم

از شدت درد نمیتونسم روی پا وایسم

از صندلی گرفتم وسعی کردم راه برم

زنگ پشت سر هم به صدا در میومد

گریه ام بند نمیومد

به سختی به آیفون رسیدم و دکمه رو فشردم

کمی بعد صدای آفرین خانم اومد :

آهو !

آهو کجایی دختره ی احمق

از این همه تحقیر لب گزیدم

حق نداشتند با من اینجوری حرف بزنن!

دست به کمر با پایهای لرزون به سمت در رفتم :

س..سلام آفرین خانم

درحالی که دستش توی دست برادرش بود وارد عمارت شد :

قیافه ات چرا اینجوریه

برادر آفرین خانم (آرش) گفت :

رنگش هم پریده

آفرین اخم کرد :

لابد پریوده !

از خجالت سرخ شدم !

یکم حیا نداشت ؟!

سرم رو پایین انداختم و دستامو مشت کردم :

خویم آفرین خانم از روی صندلی افتادم کمرم درد میکنه

ابرو بالا داد :

دختره دست و پا چلفتی

برو اونور جلو راه من نباش!

آرش دست دور کمر آفرین انداخت و در حالی که خیره نگاهم میکرد کنارم زد و از پله ها بالا رفت

آفرین داد زد:

نهار و آماده کن

با صدای لرزون گفتم :

ن..نهار نداریم

با صدای جیغ آفرین سر جام از ترس پریدم

راه رفته رو برگشت و رو به روی من ایستاد

قدشون از من بلندتر بود

با ترس گفتم:

من.. من دیشب خوابیدم

ام.. امروز دیر..

دستشو بالا آورد:

هیس !

خیار بگو تو چی هستی ؟

مردد نگاهش کردم

با لکنت گفتم:

م.. متوجه نشدم !

خونسرد نگاه کرد:

تو چی ما هستی؟!

سرم رو پایین انداختم و شروع به بازی با دستام کردم :

خب من ، مستخدم شما هستم !

به من نگاه کن!

سرم رو با استرس بالا اوردم

اشك لعنتي لحظه اي دست از سر گلوم بر نمیداشت

مگه من چکار کرده بودم که اینجوري رفتار میکرد !

با انگشتام بازي کردم

نگاهم رو براي لحظه اي به سمت نگاهش دادم

قطره اشکي بي هوا روي گونه ام لغزید

پوزخند زد:

وظیفه ات چیه ؟

این زن قصد قتل من رو کرده بود؟

با بغض نفس عمیقي کشیدم:

کارم رسیدگي به أمور خونه ي شماست !

نگاهم کرد :

پس چرا مستخدم این خونه به وظیفه اش عمل نکرده !

توي صورتم خم شد:

جايي داري شب بخوابي!؟

با بغض سر تگون دادم:

نه خانم ندارم!

رو به آرش کرد:

میري وسایل من رو بذاري بالا بي زحمت ؟

آرش نگاه سرسري بهم انداخت :

باشه !

بعد از رفتن آرش به مچ دستم چنگ زد:

امشب میمونی اونجا تا یاد بگیری به وظیفه ات عمل کنی

با ترس نگاهش کردم :

من..من که..

بخاطر اندام ریز نقشم تا شونه اش هم نمی رسیدم

چنگی به گردنم زد و به سمت بیرون از عمارت حرکت کرد

با بغض زمزمه کردم :

خانم !

میترسیدم !

از اینکه از کار بیکار یشم میترسیدم !

از خونه نداشتن و گرگ های تو خیابون میترسیدم !

به سمت پشت عمارت حرکت کرد

جلو در رنگ و رو رفته ی زنگ زده ای ایستاد

با ترس نگاه کردم:

آفرین خانم !

ابرو بالا انداخت :

برو تو !

ابرو بالا انداخت :

برو تو !

دست و پام از شدت استرس میلرزید

به سمت داخل پرتم کرد

با ترس به فضاي تاریك و ترسناك اطراف خیره شدم

که صدای در اومد

به سمت در بسته شده رفتم و با ترس به در کوبیدم :

آفرین خانم !

دست راستم رو مشت کردم :

آفرین خانم

سکوت بیش از حد فضا وحشت رو مهمون دلم کرده بود

جیغ زدم:

آفرین خانم تروخدا

صدای خنده اومد :

امشب و میمونی تا یاد بگیری وظیفه ات چیه

صدای قدم هایی که هر لحظه ازم دور تر میشدن تو گوشم پیچید

جیغ زدم

آفرین خانم

تروخدا

هق هق ام تنها صدایی بود که میومد

روی زمین نشستم و دست لرزونم رو به صورتم کشیدم

چقدر تاریك و خفه بود فضا

یاد محمد افتادم

بخاطر اون هم توي زیر زمین افتاده بودم !

چشمامو بستم و سعی کردم به گذشته فکر کنم

_____ گذشته _____

چادرم رو روی سر انداختم و از خونه بیرون زدم

با دین محمد که سر کوچه وایساده بود لبخند زدم و به سمت محل دیدار همیشگی رفتم

چهار کوچه بالاتر توي خرابه ای هم و میبیدم

نگاهی به اطراف انداختم تا کسی متوجه باهم بودنمون نشه!

با خجالت وارد خرابه شدم

چادر و جلو تر کشیدم

تیشرت سبز و شلوار جین و کتونی سبز سفید

اروم گفتم :

سلام اقا محمد

لبخندش پر رنگ تر شد :

سلام آهو

چادرمو به دندون گرفتم و سرمو بیشتر خم کردم

قدش متوسط بود

به ۱۷۵ میرسید اما خب بازم برای من قد کوتاه ۲۳ سانتی بلند تر بود

مغازه دار بود و سوپرمارکت داشت

من ۱۶ ساله که درك نمیکردم این عشق نیست و يك هوسه !

به سمت اومد :

آهو خانم !

با ترس عقب رفتم :

بله آقا محمد

-خوبید ؟

سرخ شدم از حیای دخترونه

چادر و چنگ زدم :

بله آقا محمد !

-آهو خانم ؟!

چادر و کمی روی سرم جا به جا کردم :

بله ؟!

-به من نگاه نمیکنید !

با ترس گفتم :

آخه ..

دستشو بالا آورد :

آخه نداره سه ماهه هربار میایم تو این خرابه

میگم خوبی

شما میگی ممنون

بعد ميري تا يك هفته ديگه

اين چه وضعيه

صداش بلندتر شده بود

ترسيدم كسي ببينه مارو

-آقا محمد اروم تروخدا يكي ميبينه شر ميشه !

داد زد:

شر ميشه كه بشه با خانم حرف ميزنم

از شيريني خانم گفتنش دلم قنچ رفت

اما داغ شدم

دستم رو بالا اوردم :

جان آهو اروم

نفس عميق كشيد:

اهان اين شد

نگاهم كن همينجوري

جيران قيزي (دختر خوشگل ، چشم آهويي، زيبا)

خنديدم :

جيران يعني چي؟

نگاهم كرد:

يعني تو

از خجالت تمام بدنم گر گرفت :

آقا محمد نگيد اينجوري

به سمت قدمي برداشت :

چجوري بگم پس خانم کوچولو؟

لبخند زدم:

من ديگه بايد برم

اخم كرد:

رسيدي كه بري؟

-آخه اقاچون مياد الان باز دردمر ميشه !

شونه بالا انداخت:

تاكي ميخواي پنهون كاري كني؟

بايد خجالت رو كنار ميذاشتم . بايد بهش ميگفتم

با صداي لرزون گفتم:

تا وقتي كه شما بيايد خواستگاري !

كمي نگاهم كرد و بعد خنديد:

خانم کوچولوي ۱۶ ساله ميخواد بيايم خواستگاريش؟

چادرمو چنگ زدم

ادامه داد :

من بيست و پنج سالمه!

مردد نگاه كردم :

خب؟

دستي توي موهاش کشيد :

باشه قبول

ميام خواستگاري !

گونه هام از خجالت قرمز شد :

پس منتظرم

خواست حرفي بزنه كه چادرم رو روي صورت كشيدم و از خرابه بيرون زدم

دل توي دلم نبود

محمد قرار بود بياي خواستگاريم!

صداي در پارکينگ اومد

ازجا پریدم

فکر کنم آقا محمد طاهها بود

به سمت در رفتم و با لگد به در کوبيدم:

کمك ! کمك

از ته دل جیغ ميزدم :

کمککمک

صداي اقا محمد طاهها اومد :

آهو ؟

از شدت گریه می‌لرزیدم :

کمک !

به در زد:

اینجایی

با صدای لرزونی گفتم:

ب..بله !

-میرم کلید بیارم !

اشکامو پاک کردم

با لرز روی زمین نشستم

ته دلم قنچ رفت

کمی بعد در باز شد

قد بلندش توی تاریکی هم قابل تشخیص بود

لبخند نصفه ای زد

به سمت اومد و دستم رو گرفت

گرمای دستش زیر و رو ام کرد

لب گزیدم

بلندم کرد

صدایش عصبی به نظر میرسید :

بیا بیرون

از انباری بیرون اومدم

چشمای مشکي اش زیادی فریبده بود

مژه های بلند و مشکي داشت

سرم رو بلند کردم :

ممنون

بینی ام رو بالا کشیدم :

من ..

-آفرین گفته بود شب میری پیش اقوامت!

لب گزیدم :

دیشب تا دیر وقت بیدار بودم

صبح دیر بیدار شدم وقتی خواستم کاری بکنم ...

بغض کردم ، ادامه دادم:

دستم خورد مایع ریخت

خم شدم که ..

قطره اشکی سمج روی گونه ام لغزید :

تا ببینم چی شده سرم خورد به میز و پارچ افتاد

آب و مایع قاطی شد لیز شد

اما ..

خواستم بعد از رسیدن به کابینت تمیز کنم

از روی صندلی لیز خوردم و با کمر خوردم زمین

اخم کرد :

قدت نمیرسید ؟

چونه ام میلرزید :

ب..بله

دستم رو گرفت و به سمت درختي برد:

دستاتو بذار رو درخت !

با تعجب گفتم :

چ.. چرا؟

تحکم صداش باعث شد به حرفش گوش بدم :

میگم بذار !

با ترس دو دستم رو روي تنه درخت گذاشتم

دستش روي لباسم رفت

عين برق گرفته ها پریدم :

چکار میکنید ؟

اخم کرد :

میخوام ببینم کمرت چي شده!

صاف ایستادم :

نه نه ممنون نمیخواد !

با دست گردنم رو گرفت و مجبورم کرد خم بشم :

ببین بچه جون عین دختر خوب خم میشی کمرتو میبینم

از لاي دندان مي غرید

با ترس گفتم :

آقا محمد طاها خوبم بخدا !

-از پزشکیك چيزايي ميدونم !

+آخه ..

پيرهنم رو بالا زد

نفسم براي لحظه اي قطع شد

انگار اكسيژن توي فضا براي ريه هاي من وجود نداشت ...

پيرهن و پايين انداخت :

ميري امروز و استراحت ميكني !

يك پماد هم بهت ميدم ميزني ، متوجه شدي ؟

با ترس گفتم :

اخه كار هاي خونه ...

اخمش روي صورت مردونه اش پر رنگ تر شد :

منتظر چشم گفتنتم!

لب زدم :

چشم

خوبه اي گفت و بي توجه به من دستاشو تو جيبش كرد و به سمت عمارت حركت كرد

با درد دنبالش راه افتادم :

آقا محمد طاها!

ايستاد :

بگو !

با استرس گفتم :

ممنون که نجاتم دادید!

لبخند کجی زد:

بند انگشتی !

خواستم چیزی بگم که به سمت عمارت راه افتاد

سرجام ایستادم

لبخندم پر رنگ تر شد ..

بند انگشتی !؟

درد کمرم کمی بهتر شده بود

با ترس و لرز وارد عمارت شدم

خداوشکر آفرین خانم نبود..

وارد اتاقم شدم و به روی شکم دراز کشیدم

عجیب کمرم درد میکرد

کمی گذشت که صدای در اومد

با درد روی تخت نشستم :

بفرمایید ..

آقا محمد طاها وارد اتاق شد :

بین اینو خودم درست کردم

گیاهیه بذاری دو دقیقه ای درد خوب میشه..

با خجالت سرم رو پایین انداختم :

ممنون آقا طاها

اخم کرد :

محمد طاها !

اسم من محمد طاهاس ..

لبخند زدم :

چه فرقي....

دستش رو بالا آورد :

اسم رو کامل بگو !

با تعجب نگاهش کردم

اسمش اندازه يك کاميون بود !

سر تگون دادم :

باشه آقا محمد طاها

کاسه رو روي ميز گذاشت و از اتاق بيرون رفت

با تعجب به کاسه که ماده سبز رنگي توش بود خيره شدم

چه بوي بدې ميداد

جلوي بيني ام رو گرفتم

انگشت بهش زدم

چقدر چسبنده بود !

روي تخت دراز کشيدم و چشمامو بستم

چهره ي محمد اومد جلوي چشم

گذشته

همون شب آقاجون با چهره آي گرفته وارد خونه شد

با ترس به سمتش رفتم :

سلام آقا جون !

لب حوض نشست و دستي به آب زد:

سلام بابا جان

کنش رو از دستش گرفتم :

خسته نباشيد ، چرا انقدر بهم ريخته ؟

به صورتش آب زد:

هيچي بابا جان، مادرت كجاست؟

مادرجون از يكي از اتاق ها بيرون اومد :

خوش اومدي آقا

آقاجون به سمت مادر رفت و بوسه اي روي پيشوني مادر زد:

سلام

مادرجون عين دختر هاي چهارده ساله سرخ شد ، به اين رفتار هاشون عادت كرده بودم و سر به سرشون ميذاشتم اما اون شب دل توي دلم نبود

تا بعد از شام حرفي از محمد نشد اما وقتي براي شستن ظرف ها رفتم صداي مادرجون بلند شد:

چرا قيافه ات تو هم رفته مرد ؟

-هيچي امروز محمد از آهو خواستگاري كرد

صداي مادرجون بلند شد:

كدام محمد ؟

آقا جون که محمد رو معرفي کرد مادر جون گفت :

مردم چه پرو شدن !

لنگ هزارتومن براي نون خونشه بعد اومده تڭ بچه ي من رو خواستگاري کرده !

تو چي گفتي ؟

گوشمو تيز کردم تا متوجه بشم اما با حرفي که آقاجون زد حس کردم تپش قلبم براي لحظه اي قطع شد

تپش قلبم براي لحظه اي قطع شد

-چي ميخواستني بگي خانم ؟

خب معلومه که گفتم نه !

دختر دسته گل رو از سر راه نياوردم که هرکي از راه رسيد بهش بدم !

مادر خنديد :

چه آدم هايي پيدا ميشنا !

ظرف هارو شستم و دستم رو با حوله پاك کردم :

مامان !

چايي ميخوايد ؟

-اره بيار دخترم ..

فرداي اون روز محمد جلوي راهم رو گرفت :

آهو !

با ترس توي كوچه خلوت پیچیدم

چادر و جلو کشیدم :

ب..بله ؟

حالش خوب نبود ..

انگار مست کرده بود !

دستی به گوشه ي لبش کشید :

بابات گفت نه !

لب گزیدم :

خبر دارم !

توي صورتم خم شد :

دوست دارم آهو

به سمتم اومد و خواست لبامو ببوسه كه جیغ زدم و جا خالي دادم

نفس نفس میزدم :

دیگه ، دیگه به من نزدیک نشو !

هیچ وقت !

اخم کرد :

من دوست دارم !

جیغ زدم :

اینجوري دوستم داري ؟

+بایات گفت نه !

چادرم روی زمین افتاد

بی توجه به چادر به سمتش رفتم :

باید جا بزنی ؟

بخاطر یک نه باید جا بزنی؟

سر تگون داد:

نه !

کنترل رو از دست داده بودم دیگه احترام و سوم شخص پاسخگو نبود

دستم از شدت عصبانیت میلرزید

چکار میخواست بکنه ؟

میخواست منو ببوسه !؟

بغضم گرفت

خم شدم و چادرم رو از روی زمین برداشتم

با دست خاکش رو تگوندم :

مرد بودند رو دیدم

قدم هامو تند کردم اما هنوز از کوچه بیرون نیومده بودم که ازم جلو زد و ایستاد ..

قلبم تند تند میزد

با چشم های خمار نگاهم کرد:

بازم با پدرت حرف میزنم

من از ناراحتی اینجوری شدم جیرانم!

دوست دارم نکن اینکار و با من

غریدم :

اینجوری صد سال سیاه نمیخوام دوستم داشتی باشی

برو اونور !

آب دهنش رو قورت داد که باعث شد سیب گلش بالا پایین بشه :

امشب حرف میزنم !

سر تگون دادم:

باشه حالا برو اونور !

کنار رفت ؛

میرم اما یادت باشه آخرش خانم خونه ام میشی !

با لبخندی که سعی داشتم مخفی اش کنم به راهم ادامه دادم

صدای در اومد :

آهو !

با درد از روی تخت بلند شدم :

بله اقا محمد طاها !؟

در و باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم

دم در ایستاده بود :

مهمون دارم بیا یک شربت چیزی آماده کن

زیر لب چشمتی گفتم که سر تکنون داد و رفت

جلوی آینه ایستادم

کمرم عجیب درد میکرد ...

دستی به روسری ام کشیدم و از اتاق بیرون زدم که صدای زنگ در بلند شد

آقا محمد طاهّا داد زد:

من باز میکنم

باشه ای گفتم و به سمت آشپزخانه رفتم

کمی بعد صدای مرد آشنایی تو گوشم پیچید:

چطوری داداش ؟!

صدای آقا محمد طاهّا اومد :

خویم رفیق خوش اومدی !

بیا بشین

با بی حواسی شربت درست کردم و توی لیوان ریختم

صدا چقدر آشنا بود

دو لیوان رو توی سینی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون زدم اما با دیدن شخصی که کنار آقا محمد طاهّا نشسته بود سر جام خشک شدم

آقا محمد طاهّا با دیدن من گفت:

آهو چرا وایسادی بیار دیگه

دستم میلرزید

کنترل روی رفتارم نداشتم !

بغض گلو مو هر لحظه بیشتر از قبل چنگ میزد

لب زدم؛

می...میام

با لبخند به سمت برگشت اما با دیدنم لبخندش محو شد

لب زد:

آهو؟

خودش بود!

همونی که یک روزایی مرد رویاهای من شونزده ساله شده بود

اما الان...

این دختر ۲۲،۲۱ ساله دیگه چیزی از زندگی نمیفهمید

دیگه لبخند نمیزد

دیگه هیچکسی نبود...

سرپا ایستاد

اقا محمد طاها هم ایستاد

چه مسخره از محمد طاها کوتاه تر بود

خنده ام گرفت از کسی که قبلا توی ذهنم باهاش رویا میساختم

خوشتیپ شده بود!

دیگه خبری از اون نیشرت های رنگ و رو رفته و موهای فشن نبود

مردونه موهاشو عقب داده بود

کتش رو روی صندلی گذاشته بود

ته ریشش عجیب بهش میومد

اما چشم هاش، همونا بودن

با دست های لرزون سینی رو به سمتشون بردم و زیر لب سلام دادم

نگاهم میکرد

نمیدونم چی تو نگاهش بود که تا عمق وجودم رو یخ میکرد

روي مبل نشست و پاي راستش رو روي پاي چپ انداخت :

محمد طاها معرفي نميکني !؟

سر تگون داد :

آهو خانم براي کمک به آفرين جان اومده !

دستي به چونه اش کشيد و خيره نگاهم کرد :

پس خدمتکار جديده ؟

بغض گلومو فشرد با ناراحتي سيني رو جلوي اقا محمد طاها گرفتم

با صدائي که انگار از عمق چاه شنیده ميشد گفت :

بفرماييد

سر تگون داد و برداشت

به سمت محمد رفتم

تحمل نگاه هاي پر از تحقيرش رو نداشتم

سرم روتا جايي که ممکن بود پايين انداختم

انگار قصد برداشتن نداشت

سرم رو بالا اوردم تا ببينم چرا ليوان رو بر نميداره که نگاهم با نگاهش برخورد کرد

لب زد:

اينو نميخوام برو عوض کن !

لب گزیدم :

چي ميخوايد ؟

-چايي دارچيني !

میدونست به دارچین حساسیت دارم !!

قطره اشکی سمج راه خودش رو روی گونه ام پیدا کرد که از چشم محمد دور نموند

پوزخند زد :

چیزی شده آهو ؟

لب زدم :

نه آقا محمد الان براتون میارم

لیوان شربت محمد رو توی دست راست گرفتم و

سینی روی توی بغلم با دست چپ فشردم :

با اجازه من برم بیارم

آقا محمد طاهها که در گیر گوشی بود و چیزی متوجه نبود گفت:

آهنگه چطور بود ؟

محمد خنده ای کرد:

داداش ترکوندی!

هرجا میری داره پخش میشه

در حالی که به سمت اسپزخونه میرفتم اشکم رو پاک کردم

چجوری باید چایی دارچینی درست میکردم وقتی تمام صورتم باد میکرد و راه تنفسی ام بسته میشد

فنجون چایی رو توی دستم گرفتم باید چکار میکردم ؟

ناخودآگاه ذهنم به سمت آقا محمد طاهها رفت !

میتونستم قانع بکنمش !

با ترس از اشپزخونه سرک کشیدم :

آقا محمد طاها !

صدام به قدری اروم بود که خودم هم حس میکردم اصلا اسمی صدا نکردم

برای بار دوم صدا زدم:

آقااا محمد طاها !

هر دو سر به سمت برگشت

با چهره ای درهم گفتم :

میشه يك لحظه بیايد؟

محمد طاها ابرو بالا انداخت :

من پیام ؟

کمی نگاه کردم:

لطفا کارم مهمه!

اخم کرد

محمد زودتر بلند شد:

بشین من میرم ببینم چی می‌گه

لابد قدش به کابینت ها نمیرسه !

از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایي انداختم

به سمت اشپزخونه حرکت کرد

لباسم رو توي مِشت گرفتم

وارد اشپزخونه شد

با ترس گفتم:

م..من خ..خواستم بگم ك..

توي صورتم خم شد:

كه؟

لب گزیدم :

من به دارچین حساسیت دارم!

خیره نگاهم کرد؛

مهمه مگه؟

قطره اشك دوم روي گونه ام چكيد :

سیستم بدنم بهم میخوره نفس نمیتونم بکشم !

شونه بالا انداخت :

چهارسالي میشد كه ندیدمت !

بي خانواده بودن سخته نه؟

سرم رو پایین انداختم ؛

چايي بي دارچين میخواید؟

صندلي رو عقب كشید و نشست :

تعجب نكردي اینجام؟

دستي به روسري ان كشیدم :

نه!

دستی به یقه پیر هنش کشید :

دیگه تو سوپر مارکت کار نمیکنم

میتونم هزار تا عین تورو بخرم و بفروشم!

میدونستی ؟

موهای ریخته از روسری ام رو داخل روسری کردم :

موفق تر بشید ایشا...

مردونه خندید :

هستم آهو ! البته توی خدمتکار بی سواد که نمیدونی موفق یعنی چی!

صدای محمد طاها اومد:

محمد کجا موندی

از روی صندلی بلند شد

نگاهی تحقیر آمیز بهم انداخت :

چیزی نمیخوام دیگه همون شربت بسه!

لیوان و سر کشید و از اسپرژونه بیرون رفت

به اشکام اجازه بارش رو دادم

روی صندلی نشستم

چقدر تلخ بود زندگی منی که بعد از شونزده سالگی جز تلخی چیزی ندیده بودم

سرم رو روی میز گذاشتم و ذهنم رو به سمت گذشته هدایت کردم

با ناراحتی روی پله نشسته بودم که صدای در اومد

قلیم رو توی دهنم حس میکردم

حتما محمد بود !

بابا به سمت در رفت :

بله ؟

در و که باز کرد با دیدن محمد اخم کرد:

بله ؟

محمد دسته گل رو به سمت بابا گرفت:

سلام حاج آقا !

ابرو بالا داد:

سلام !

-اجازه هست دو دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟

بابا با سر اشاره کرد که به داخل برم ..

با ترس بلند شدم و وارد خونه شدم

چادر رو روی سر انداختم و پنجره رو یواشکی باز کردم تا ببینم

-در رابطه با؟

محمد لبخندی پر از استرس زد:

عرض میکنم خدمتتون !

دو دقیقه بیشتر نمیشه !

بابا داد زد:

خانم مهمون داریم، بیا تو پسر !

محمد نفس عمیقې کشید و وارد حائط شد

بابا به تخت توي حياط اشاره کرد :

بشین جوون

محمد با استرس دسته گل رو کنارش گذاشت و نشست

سرش رو پایین انداخت :

راستش حاج اقا!

من ،

چجوري بگم !

خب من از دختر خانمتون خیلی خوشم اومده !

خانواده درستي ندارم که پا پیش بذارن اما خب علاقه من به آهو ...

با سيلی پدرم حرف توي دهنش موند

با ترس هيني گفتم و دستم رو جلوي دهنم گذاشتم!

بابا انگشت اشاره اش رو بالا آورد :

دیگه اسم دختر منو نیار

گمشو از اینجا بیرون

محمد گفت:

اما من ...

بابا داد زد:

گفتم بیرون

با ترس در و باز کردم و از خونه بیرون پریدم :

بابا!

هر دو با تعجب نگاهم کردن

آب دهنم رو قورت دادم:

من ...

بابا من ...

نگاهی به چشم های منتظر محمد انداختم

بابا من عاشق محمدم !

نمی‌تونم بدون اون بابا !

حس کردم کمر بابا خم شد

مردد نگاهم کرد

خیس شدن چشم هاشو دیدم! دیدم و دست مشت کردم

ادامه دادم:

بابا محمد همه چیز منه !

با ناراحتی روی تخت نشست

سنگین شدن نفس هاشو حس میکردم

مامان که شاهد قضیه بود با ترس به سمت بابا دوید:

آقا جان

آقا خوبی ؟

بی حرکت و بی رحم مونده بودم

برق شادی و توی چشم های محمد حس میکردم

صدای بغض دار بابا رو شنیدم :

میخواهی بری؟

-من عاشق محمدم...

مامان با گریه گفت:

حالات نمیکنم

بی رحمانه نگاهشون کردم:

عشق محمد برام بسه!

بابا با درد نگاهم کرد

نگاهش پر از دلخوری بود

پر از بغض بود

-پس آهوی من قصد رفتن داره!

بابا خیلی سنت کمه!

رو به محمد کرد:

فردا با خانواده ات منتظرتم!

محمد با شادی نگاهم کرد:

چشم چشم حتما

به سمت بابا اومد تا دستشو ببوسه که بابا دست عقب کشید:

برو!

با بسته شدن در از جا پریدم

لب زدم:

بابا!

با کمري خمیده بلند شد:

هیچی نگو آهو ! هیچی

به کمک مامان به داخل خونه رفت

از روی تخت بلند شدم و دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم

از دیروز که محمد به اینجا اومده بود اتفاق خاصی نیافتاده بود

نیم ساعتی میشد که بیدار شده بودم اما از تا ساعت کاری ام ده دقیقه ای مونده بود

با کش موهام رو بالا بستم و روسری ام رو روی سرم انداختم که صدای داد اومد ؛

فکر میکنی من خیلی خوشحالم ؟

هرچقدر تو دوست داری مادر بشی منم دوست دارم پدر بشم

اما پرورشگاه نمیرم

با ترس در اتاق و باز کردم

محمد طاهها از پله ها پایین اومد

آفرین با اشک روی پله نشست ؛

محمد طاهها من بچه میخوام

تروخدا !

کنش رو نتش کرد:

دیگه بچه دار نمیشی ! اینو بفهم !

از خونه بیرون رفت

آفرین سرش رو روی نرده گذاشت و چشم هاش رو بست

دلم براش سوخت

با ناراحتی از پله ها بالا رفتم :

خانم جان !

سرش رو بلند کرد و با چشم های اشکی نگاهم کرد

دستش رو به نرده گرفت و ایستاد

قدش ازم بلندتر بود

کمی نگاهم کرد

با ترس گفتم :

خو...

با سیلی که سمت راست صورتم خورد حرفم ناتمام موند

شدت سیلی به قدری زیاد بود که رو زمین پرت شدم

به سمت اومد و و عین دیوانه ها جیغ زد:

قاتل

میکشمت

با ترس نگاهش کردم گردنم رو با دو دست گرفت :

میکشمت

قدرتش خیلی بیشتر از من بود

روی بدنم نشست و هر کدام از پاهاشو سمتی از بدنم قرار داد

با درد ناله کردم

روی شکم فشار بدی رو حس میکردم

جنون وار سیلی اول رو سمت راستم زد که باعث شد صورتم به سمت چپ برگردد

از درد جیغی زدم

سعی میکردم تکونی بخورم اما پاهاشو قفل کرده بود

با جنون شروع به سیلی های پشت سر هم کرد

از درد جیغ های بلندی میزد

اشک چشم هام لحظه ای بند نمیومد

تمام صورتم درد میکرد و گرمی خون رو حس میکردم

با داد محمد طاها دستش رو هوا موند :

چکار داری میکنی ؟

بلند خندید :

حقیقه این بچه ی ما رو کشته

هق هق ام لحظه ای بند نمیومد

محمد طاها با دو از پله ها بالا اومد و آفرین رو بلند کرد

دستش رو بالا آورد و سیلی محکمی به سمت راست صورتش زد

آفرین با ناباوری نگاه کرد

قدرت تکون دادن صورتم رو نداشتم

بلندهق زدم

محمد طاها داد زد:

گمشو تو اتاق !

آفرین با نفرت نگاهم کرد و رفت

محمد طاها روی زمین نشست :

آهو

بلند تر هق زدم

دست چپش رو زیر زانو ام و دست راستش رو زیر گردنم برد

به نرمي بلندم کرد

با ترس و درد نگاهش کردم ب

آقا...

لبخند بي جوني زد:

هیش!

درد صورتم لحظه اي اروم نمیشد

خيبي اشك روي صورتم حالم رو بدتر ميكرد

وارد اتاقم شد و به ارومي روي تخت جسم بي جونم رو گذاشت

نگاهم کرد :

ميخوام ازت گريه نكني !

باشه ؟

با درد لب زدم :

صورتم درد ميكنه !

روي تخت نشست ؛

اما قرايه تو گريه نكني

چشم هاي سياه رنگش فريم ميداد

سعي كردم نگاهم رو از چشم هاش بگيرم اما عجيب مسخ شده بودم

لبخند زد :

جيران قيزي

ياد محمد افتادم

انگار بدون لباس توي برف پرت شده بودم

ناخوداگاه لرزيدم

اخم كرد :

چي شد !؟

دوباره اشكام راه خودشون رو پيدا كردن

كلمه جيران توي ذهنم بدون ثانيه اي مكث پخش ميشد

جيران ميدوني بني چي آهو ؟

خنديدم :

نه نميدونم

شما بهم بگيد آقا محمد

لب زد:

يعني تو

يعني آهو

يعني چشما

عين يك آهوي مظلوم ميموني

خنديدم:

شما هم عين گرگيد!

خنديد

بلند و مردونه !

نميدونستم واقعا گرگه!

گرگی که کل زندگیمو ازم میگیره!

با تکونی به خودم اومدم، محمد طاهّا با اخم نگاهم میکرد :

چی شد !؟

آهی کشیدم :

هیچی!

از روی تخت بلند شد:

میرم وسایل و بیارم روی زخمت های صورتت بذارم

با ترس نگاه کردم :

زخم ؟؟

یکم گوشه لبِت پاره شده کمی هم گونه راستت باد کرده همین ، خوب میشی!

دستی به گوشه لبم کشیدم

هنوز خیزی خون رو میشد حس کرد

وقتی از اتاق بیرون رفت با ترس به در خیره شدم

نکنه باز آفرین بیاد !

کمی بعد محمد طاهّا با یک کیسه یخ و یک لیوان آب پرتغال وارد اتاق شد

نگاهش کردم

کیسه رو لای یک پارچه گذاشت و به سمت داد :

بذار رو گونه ات

بیشتر از ۱۵ دقیقه نشه

با تعجب نگاهش کردم

ادامه داد :

بیشتر نگره داری باعث سرما زدگی پوستت میشه

يك ساعت بعد دوباره يخ بذار

به ارومي سر تكون دادم

يك قرص و به سمتم گرفت

با گيجي گفتم :

اين چيه ؟

-استامينوفن

درد صورتت رو اروم ميكنه

در حالي كه يخ رو روي گونه ام ميذاشتم ليوان آب پرتغال رو گرفتم و قرص رو خوردم

نگاهم كرد :

يك ساعت ديگه برات سر كه ي مخلوط شده با آب ميآرم روي كبودي هات بمالي

به ارومي رو تخت دراز كشيدم :

باش حتما

كمرم بخاطر زمين خوردن از روي صندلي درد ميكرد

با زمين خوردنم دردش بيشتر هم شده بود

-سر كه رو روي كمريت هم بمال نذار كيود بمونه

انگار فكرم رو خونده بود

لبخند کم رنگ کجی زد و از اتاق بیرون رفت
 انگار شیرینی خیلی خوبی رو به تمام بدنم تزریق کردن
 کمی کیسه یخ رو جا به جا کردم و چشمامو بستم
 یاد گذشته لحظه ای از فکرم بیرون نمیومد

گذشته:

اون شب تا صبح خوابم نمیبرد
 روی تخت توی حیاط نشسته بودم و به عاقبت کارم فکر میکردم
 یعنی فرار قرار بود برای من خواستگار بیاد ؟
 اما صبح روز بعد خبری از محمد نشد
 حتی روز های بعدش
 مادر و پدرم هر روز سرزنشم میکردن و من رو با يك چشم خیس و يك چشم پر از خون تنها میگذاشتند
 تولد هفده سالگی ام گذشت و باز خبری از محمد نشد
 هرجایی که فکر میکردم ممکنه ازش خبری بشه رو گشتم اما هیچ خبری ازش نگرفتم
 تقریباً يك ماهی گذشته بود
 روزی نبود که به یادش گریه نکنم
 عین معتادی شده بودم که مواد بهش نرسیده
 گوشه اتاق کز میکردم و بی صدا گریه میکردم
 پدرم و مادرم خیلی سعی میکردن تا به زندگی برم گردونن اما این اتفاق امکان پذیر نبود
 محمد رفته بود !

روز به روز لاغر تر و کم جون تر میشدم
 انگار با همه لج کرده بودم
 غذا نمیخوردم
 لباس روشن تنم نمیکردم
 من عذابدار عشقی بودم که دیگه نبود

تا يك روز عصر كه بعد از چند مدت از خونه بيرون زدم سر كوچه ديدمش ...

بدون توجه به بقيه به سمتش دويدم:

محمد !

قطرات اشك راه خودشون رو پيدا کرده بودن

پيرهن سورمه اي، شلوار مشكي

آستين هاي دستش رو بالا داده بود

هيچ وقتم آنقدر مردانه نديده بودمش

موهاشو بالا داده بود

چادرو توي دستم چنگ زدم:

س..سلام

سر تكون داد:

بايد حرف بزني !

با اشك گفتم:

هيچ معلوم هست اين چند روزه كجايي ؟

الان شب ميشه بايد برگردم

اخم كرد :

ميگم بايد حرف بزني

به پژو ۴۰۵ نقره اي كنار خيابون اشاره كرد :

سوار شو !

با تعجب نگاه کردم

محمد ؟ ماشین ؟؟

محمدي که پول دوچرخه دست هشتم رو هم نداشت !

ماشین ؟

صدایش بلندتر شد:

میگم سوار شو

از دادش لرز به تنم افتاد

با ترس سوار ماشین شدم و در و بستم

خودش هم سوار شد

ماشین حرکت کرد

با ترس گفتم :

محمد !

نگاهم کرد :

بگو !

-این...

این رفتار یعنی چی؟

کجا بودی این مدت ؟

میدونی چقدر منتظرت بودم

حق زدم:

میدونی چقدر نگرانت بودم؟

پوزخند زد :

ببین فردا عروسي برگزار ميشه

با ترس گفتم :

نه نه

من آماده نيستم !

فردا !

هنوز لباس عروس هم نديدم !

خم شد توي صورتم :

با تو نه !

با گفتن اين حرف انگار سطل اب يخ رو روي سرم خالي كردن

بي حال به صندلي تكيه دادم

توي لحظه دهنم خشك شد

صورتم داغ كرد

انگار مرگ لحظه اي داشتم

توي ذهنم تكرار ميشد

فردا عروسيش

با لکنت گفتم:

عروسيته؟

يعني .. يعني چي

سرد تر از هميشه نگاهم كرد :

دارم ازدواج میکنم !

به زیون دیگه ای ازدواج نکردم

با بهت گفتم :

با .. یا کی ؟

مردونه خندید:

میدونی الان شاید بگی من ادم کثیفی ام

اما خب پوله دیگه

یک زنه اس ! هوم میدونی

۴۹ سالشه !

باشک زمزمه کردم :

تو .. تو بیست و پنج سالته !

چشماشو ریز کرد :

عشقه دیگه

۲۴ سال که چیز مهمی نیست !

-عا.. عاشقشی؟؟

چشمک زد:

خودش نه پولش!

با ترس به تاریکی اسمون نگاه کردم :

خ.. خیلی کثیفی

حس می‌کردم قلبم دیگه نمیزنه

نفسم بالا نمیومد

لب زدم :

محمد میخوای بری ؟

+عاشقش شدم آهو !

-محمد من بخاطر تو از خانواده ام گذشتم!

+مهم نیست !

حالا هم پیاده شو باید برگردم !

چیزی از اون شب یادم نیست

شبی پر از گریه

تا صبح خونه نرفته بودم

توی خیابون راه میرفتم و اشک میریختم

یک دختر هفده ساله زیادی غم داشت

کاش اون شب میرفتم خونه

کاش.....

صبح که رفتم خونه ...

اتیش گرفته بود

مادرم ! پدرم !

گاز گرفته بودن!

لعنت به لوله بخاری که از جا در رفته بود

لعنت به جرقه ای که نفهمیدم از کجا اومد اما اتیش زد جسد پدر مادرمو

وقتی رسیدم سر کوچه برده بودنشون !

انگار بازم دیر رسیده بودم

کف کوچه نشسته بودم و زار میزدم

دیگه همه چی تموم شده بود

هرجا رو گشتم خبری از محمد پیدا نکردم

بخاطر آتش سوزی خونه بغلی هم آسیب دیده بود که باعث شد کل دارایی ام رو بفروشم تا خسارت خونه چند طبقه ی تازه ساخت رو بدم

دیگه نه پولی داشتم نه خونه ای برای موندن

تمام مدارکم توی آتش سوزی سوخته بود

توی خیابون ها سرگردون بودم

نه پولی برای غذا داشتم نه سر پناهی برای موندن

پوچ تر از پوچ بودم

تا اینکه مهتاب خانم (خاله آفرین) و دیدم

دلش برام سوخت و بهم کار داد

کمکم کرد تا مدارکم رو بگیرم

سر پناه بهم داد و گذاشت توی خونه اش کار کنم....

از گذشته تلخم پوزخندی روی لبم نقش گرفت

بیست و دو سالم بود و هنوز زندگی خوبی نداشتم

با صدای در به خودم اومدم

با درد گفتم :

بله !

محمد طاهای بود :

بیام داخل ؟

با يك ظرف شیشه اي وارد شد

با تعجب گفتم :

يك ساعت شد؟

لبخند كم رنگي زد:

ساعت خواب بند انگشتي

لبخند كم جوني زدم و نگاهش كردم

روي تخت نشست :

گريه كردي ؟

نه!

مشكوك نگاهم كرد :

خييس صورتن

اروم زمزمه كردم :

خييس ميشم با تو هرشب

زير باروني كه نيست

دستتو محكم گرفتم

تو خيابوني كه نيست

باشم و عاشق نباشم

كار آسوني كه نيست

لبخند زد :

پس بندانگشتي هم عاشقشه !

اروم گفتم :

عاشقت ميشم دوباره

عاشق اوني كه نيست!

-ادما همين بند انگشتي ميرن! هيشكي قدر تو نميدونه

عاشق نباش !

عاشقا ديوونه ان !

بذار همه بگن سرد و خشك و مغروري

عشق درد داره!

بند انگشتي ها طاغت اين همه درد و ندارن!

بغض كردم

لب گزيدم و سر به پايين انداختم

-نيبم سر پايين انداختي بند انگشتي

تنهايي گريه كردن مزه نداره!

بلند گريه كن

بذار سبك بشي !

خواستم حرفي بزنم كه صداي جيج افرين اومد ...

محمد طاها با عجله از اتاق بيرون زد

كمرم درد ميكرد اما از روي تخت بلند شدم و با كمر درد از اتاق بيرون زدم

بالاي صندلي واپساده بود و جيج ميزد

با تعجب دستم رو ديوار گرفتم و نگاه كردم

محمد طاهّا از شدت عصبانیت قرمز شده بود

داد زد :

بخاطر سوسك؟؟

از شدت دادش حس کردم زمین لرزید

رگ گردنش به شدت برجسته شده بود

از ترس لرزیدم

افرین با گریه گفت :

خب میترسم !

محمد طاهّا با اخم دستی بین موهایش برد و خواست به سمت اتاقم بیاد که منو دید

با اخم گفت :

کي به تو گفت از اتاق بیرون بیاي ؟

با ترس سرم رو پایین انداختم :

اخره نگران شدم

افرین با گریه گفت :

دروغ میگه

این گدا گشنه ها اینجوري ان

خودشو زده به موش مردگي !

محمد طاهّا به سمتم اومد و با يك حرکت بلندم کرد

با ترس دستمو دور گردنش گرفتم

با ترس زمزمه کردم :

اقا محمد طاها !

محمد طاها غریب :

افرین اینبار حرفت رو نشنیده میگیرم

دفعه بعد دیگه زبونی برات نمیونه که بخوای اینجوری حرف بزنی

از شدت جدیت کلامش لرزیدم

اروم زمزمه کرد :

هیش بند انگشتی !

سرم رو توی سینه اش قایم کردم

عجیب اروم گرفته بودم !

از شدت عذاب وجدان قلمم میزد

اون متأهل بود!

به ارومی روی تخت فرود اومدم

نگاهش کردم :

اقا محمد طاها !

ظرف شیشه ای رو برداشت :

بله ؟

معذب گفتم :

میشه خودم بزنم ؟

نه !

با خجالت گفتم :

اینجوری که همیشه !

لباسم رو بالا زد :

هیش بندانگشتی !

دانای کل :

روی صندلی نشست و شماره ی دوست صمیمی اش را گرفت

بوق سوم پاسخ داد :

سلام نقشه کش چطوری

زنانه خندید :

روانی خوبم ! تو خوبی ؟!

نه بابا جون برام نمونه ! از صبح دنبال اون دارو عه ام !

با شنیدن این حرف سیخ سر جایش نشست :

پیداش کردی ؟

-اره ، رفتم پیش یك دعا نویس خوب !

اولش قبول نمیکرد ولی وقتی رنگ پول و دید اوکی داد !

نفس عمیق کشید :

الي گند نژني ها !

+خيالت تخت! فردا آماده اس !

بلند و شیطاني خندید

حساب شده عمل میکرد

چه کسي ميدانست ، خواننده محبوب مردم اینگونه قرار است رو دست بخورد

او محمد طاهرا دوست داشت !

بخاطر شهرت محمد طاهرا اینگونه تن به ازدواج داده بود اما اخلاق خوب محمد طاهرا باعث ماندگاري اش در این خانه شده بود!

محمد طاهري که مرد محبوب این دوران ، يا جناب اقای آروند بود !

بلند خندید

اینگونه ان دختر خدمتکار را جلو مي انداخت !

هم باردارش میکرد ، هم اسلیوش میشد

اینگونه دیگر محمد طاهرا با او دعوا نمیکرد

ناراحتی هایش را سر جسم بي جون آهو خالي میکرد و عشق و علاقه اش را پاي او میریخت !

لباسم رو پایین زد :

خب دیگه تموم شد

از خجالت حس میکردم تمام صورتم سرخ شده

لب گزیدم :

ممنون

اقا محمد طاهرا !

ابرو بالا داد :

بله !

-چرا... خب چرا اونجوري سر آفرين خانم داد زديد ؟

اون فقط ترسيده بود !

پوزخند زد ؛

آفرين براي جلب توجه هرکاري ميکنه !

-نترسيده بود ؟

+معلومه که نه !

-ولي شما خيلي بد سرش داد زديد !

+بايد ياد بگيره واسه جلب توجه اينجوري نکنه !

با گيجي سر تگون دادم

خنديد :

بند انگشتي

از اتاق بيرون رفت

با لبخند به در خيره شدم

نميدونم چرا وقتي پيشم بود شاد بودم !

صبح روز بعد کمرم بهتر شده بود

به ارومي از اتاق بيرون زدم

آفرين خانم خم شده بود و زير مبل چيزي ميذاشت

با تعجب گفتم :

افرین خانم !

با اخم سرش رو بلند کرد :

بله !؟

-چیزی شده ؟

سر تگون داد:

گوشواره ام افتاده میخوام ببینم هست یا نه !

+پیدا کردید؟

-اره اره !

با تعجب سر تگون دادم

از پله ها بالا رفت

وارد اشپزخونه شدم که صدای افرین خانم از پشتم اومد :

چکار میکنی عزیزم کمرت درد میکنه بشین بشین رو صندلی

با تعجب نگاه کردم :

افرین خانم !

آلبخند دندون نمایی زد؛

بشین عزیزم ! فرصتو لااقل بیارم با اب بخوری

رفتارش رو نمیتونسم هضم کنم

چرا انقدر مهربون شده بود

با تعجب قرص و از جیبم در آوردم :

بفرمایید

از توي یخچال با لبخند بطري ابي برداشت

کمي توي لیوان ریخت

خندید :

نوش جان !

قرص و توي دهن گذاشتم

صدای پای کسی اومد

محمد طاهها بود

اروم اب و قورت دادم و سر به زیر سلام دادم

اما آفرین با لبخند به سمتش رفت:

سلام عشق من!

از رفتارش متعجب تر شدم

این قطعا يك چیزیش شده بود

اب یکجوري بود

به لیوان نگاه کردم

محمد طاهها هم عجیب جذاب بود !

با لبخند خیره شدم

چقدر خوشگل بود

اروم روي صندلي نشست :

بند انگشتي صبحونه چیه؟!

انگار نمیتوستم نگاه ازش بردارم

خیره بهش گفتم :

چی دوست داری؟!!

با تعجب نگاهم کرد :

دوست داری؟

لبخندم کش اومد ، با ناز گفتم :

آرهههه

حرکاتم دست خودم نبود

محمد طاهّا چقدر جذاب شده بود امروز

چهره اش هنوز خواب آلود بود

موهای جلوش روی صورتش ریخته بود

آفرین با لبخند روی صندلی نشست

حرکاتم دست خودم نبود

انگار کسی وادارم میکرد نتونم از خیره شدن به محمد طاهّا بگذرم

محمد طاهّا که از نگاهم کلافه شده بود اخم کرد

از ترس چشم هامو دزدیدم

غرید :

چایی دم کردی؟

با ترس گفتم:

ن...

اخمش شدید تر شد و لبخند آفرین کش اومد :

پنیری چیزی آماده کردی؟

سرم رو با خجالت پایین انداختم

از روی صندلی بلند شد

قلبم تند تند میزد

صدایی توی ذهنم گفت:

بغلش کن

بغلش کن

دست و پام شل شد

ناخودآگاه به سمتش رفتم

دانای کل :

آفرین که حال بد جیران را دید به بهانه ی دستشویی از آشپزخانه بیرون زد

با لبخند به کاغذی که در دستش مچاله شده بود خیره شد:

خدارو شکر این قضیه هم حل شد

بسته ی قرص را در جیب خود فرو کرد

نمیدانست چرا آن مرد دعا نویس به خوردن کردن آن قرص در اب انقدر تاکید کرده بود

با بیخیالی سر تکان داد:

خرافات نبود

کار کرد

همینه !

به دویست هزار تومنی که برای دعا پرداخت کرده بود برای لحظه ای فکر کرد

با خود گفت :

مهم نیست

اڳه این قضیه حل بشه ارزشش رو داره

باید این دفعه خودم برم پیش دعا نویسه

گوشی تلفن رو برداشت و شماره الی را گرفت :

الو الی ریختم قرصه رو دعا رو هم خوندم فوت کردم تو اب

نمیدونی چقدر سریع اثر کرد که

به محمد طاها نگاه میکرد لبخند میزد

نمیدونی مرده بودم از خنده !

الی با خنده گفت:

دیگه عالی شد

بدبخت دختره قراره زیر اون مرتیکه روانی جون بده!

افرین غریب :

هعی درست حرف بزن!

الی پوف کلافه ای کشید :

باشه بابا

ولی خب سادیسم داره قبول داری که

چی میگفت بهت؟

من دادم؟

افرین بلند خندید :

اره اره

من مسترم

نمیدونی چقدر بهش خندیدم

انقدر خندیدم عصبی شد !

الی با خنده گفت :

افرین بنده خدا رو چقدر دست انداختی ها!

در حالی که به آینه نگاه میکرد شانه های زنانه اش را بالا انداخت :

مهم نیست میخواست روانی نباشه !

روی مبل نشست:

امشب دوباره قرص رو میریزم تو غذای دختره

به محمد طاها هم یک چیزی میدم مست بشه

همین امشب باید دخترونگی جیران و ازش گرفت

پوزخند زد:

البته آگه باشه !

الی با شادی گفت :

تو دیگه کی هستی ! بعدش باید کولی بازی در بیاری ها ! تازه میتونی یک چند روزی قهر کنی بیای خونه ما!

لبخند دندان نمایی زد :

به فکرش هستم !

باید یکاری کنم صیغه اش کنه ! اون وقته که دیگه همه چی حله!

الی پوفی کشید:

اما خب یک حسی اذیتم میکنه! میخوای شوهرتو با یکی دیگه تقسیم کنی !

آفرین اخم کرد :

نه فقط میخوام سادیسمشو رو اون دختره خالی کنه ! اینجوری دیگه از دعوا و اینا خبری نمیشه !

-آفرین نکته دختره دل محمد طاها رو ببره ! یا يك بچه پس بندازه ول نکته..

آفرین از فکر بچه ناخوداگاه لبخندي زد:

بچه كه عالي ميشه بياره! از خدامه اما دلبري و نه، انقدر بي دست و پا هست كه خيالم راحت باشه ، در ضمن يك دختره گدا كه حتي براي پول غذاش هم لنگه نميتونه براي من، خطري داشته باشه

-حسابي فكر همه جاشو كردي !

مستانه خنديد:

چچورم

ناخوداگاه به سمتش رفتم

صداي آفرين اومد:

من ميرم دستشويي

بي توجه بهش خودم تو روي اغوش محمد طاها انداختم

با اخم عقب كشيد :

چكار ميكني

با شهوت نگاه كردم :

خيلي جذابي!

حرکاتم دست خودم نبود انگار کسی در گوشتم وادارم میکرد که همون لحظه با هرکسي که دور و اطرافم هست بايد رابطه برقرار کنم

تنها مرد موجود در اطرافم محمد طاها بود

از روی صندلی بلند شد :

برو تو اتاقت!

با تعجب نگاه کردم:

یعنی چی!

من میخوام باهات باشم ! ببین قول میدم خوب حال کنی و ..

با سلیلی که سمت راست صورتم فرود اومد حرفم نصفه موند

رگ گردنش برجسته شده بود و نفس نفس میزد :

دفعه آخرت باشه اینجوری حرف میزنی !

گمشو تو اتاقت

از صدای دادش بالا پریدم

با ترس سرم رو پایین انداختم و به سمت اتاق دویدم

در و قفل کردم

دلم رابطه میخواست

نمیدونستم باید چکار کنم

روی تخت نشستم

اصلا به ابرو ریزی پیش محمد طاهای فکر نمیکردم

فقط دلم میخواست اون لحظه ارضا بشم

لب گزیدم و شلوارمو پایین کشیدم

آخرین گزینه همین بود

کمی بعد بی حال روی تخت دراز کشیدم

عجیب خوابم میومد و سرم درد میکرد
چشمامو بستم و به ارومی به خواب فرو رفتم

_____ محمد طاها _____

چهار ساعت بعد

روی صندلی نشستم
محسن صدا رو پخش کرد:
اینبار شوخی نیست!
نگیر جلو ران

اخم کردم:
خوب نشده
بیار دیگه!

محسن کمی نگاه کرد:
بذار تا ته بره بعد ببین خوب شده یا نه!

با لجبازی از روی صندلی بلند شدم:
اقا صدای خودمه میگم بهتر از این میشه خوند
وارد اتاق شدم و پشت میکروفون ایستادم

محسن سری تکیون داد
چشمامو بستم
آهنگ شروع شد:
اینبار شوخی نیست
نگیر جلو ران

فهمیدی من میرم

هی میگیری دستامو

میگی عوض میشم , فرصت میخای از من

شرمنده من دیگه

خیلی ازت خستم خیلی ازت خستم

من خیلی ازت خستم

شمع ها رو روشن کن این آخرین باره

یه دل سیر نگاه بعد خدانگهدارت

چیزی نگو دیگه , دعا ای هربار

دعا کن بعد از این از تو فکر تو درآم

هی گر میگیره تنم

این ظرفا که میشکنن

بوی خیانته دیگه نه تو نه من

تصادفی نبوده این همه عادت

منم مثل تو از تنهایی دلگیرم

میمیرم ولی هرجوری بشه اینبار

تقاص جفتمون رو از تو میگیرم

با اینکه پیر شدم به پای تو اما

تو رو کشتم تو هر گریه تو هر قطره

تنها چیزی که میمونه ازت اینجا

یه چندتا تار مو و بوی اون عطره

همه جوهر سوختمو ساختم

بازی رو باختم ندیدی

مثل پرنده ای عشقمه هوایی شدی پریدی

تو خودت باعث شدی که من تنها برم تو اوج بی رحمی

یه روزی میفهمی کی بودم برات الان هنوز داغی نمیفهمی

شمعارو روشن کن این آخرین باره

شمع ها رو روشن کن این آخرین باره

یه دل سیر نگاه بعد خدانگهدارت
چیزی نگو دیگه , دعا ای برام
دعا کن بعد از این از تو فکر تو درام
گر میگیره تتم این ظرفا که میشکنن
این بوی خیانته دیگه نه تو نه من
تصادفی نبوده این همه عادت
منم مثل تو از تنهایی دلگیرم
میمیرم ولی هرجوری بشه اینبار
تقاص جقتمون رو از تو میگیرم
با اینکه پیر شدم به پای تو اما
تو رو کشتم تو هر گریه تو هر قطره
تنها چیزی که میمونه ازت اینجا
یه چندتا تار مو و بوی اون عطره
با صدای دست به خودم اومدم
در اتاقلک باز شده بود و محسن با شادی نگاهم کرد :
عالی بود عالی !

لبخند زدم :

خب حالا گوش بدیم !

روی صندلی نشستم

خیلی بهتر شده بود اما جا واسه عالی شدن خیلی داشت

دانای کل :

با استرس به ساعت خیره شده بود

وقتش بود؟

شماره ی محمد طاهرا گرفت

صدای خسته اما گرمش در گوشی تلفن پیچید :

بله؟

-سلام عزیزم خوبی؟! خسته نباشی !

+سلام عزیز جان خوبم مرسی

-کجایی قربونت برم؟

+یک ده دقیقه دیگه میرسم ، کاری داشتی ؟

-نه دلم برات تنگ شده

مردانه خندید :

عجب ! یک روزه عوض شدی!

-دیگه دیگه! پس میبینمت

کاری نداری ؟

+نه خداحافظ

صدای بوق تلفن در گوشش پیچید

نفس عمیقی کشید و با قرص و لیوان آب به سمت اتاق آهو حرکت کرد

با صدای در آروم چشماتمو از هم باز کردم

با ترس از روی تخت بلند شدم ؛

بفرمایید !

صدای افرین بود :

در قفله !

دستی به موهای بلندم کشیدم و خواب الود به سمت در رفتم

با لبخند پشت در وایساده بود

با خمیازه گفتم :

سلام ببخشید خوابم برد !

لبخندش عمیق تر شد :

اشکال نداره این قرص و بخور!

با تعجب نگاهش کردم :

چه قرصیه؟

برای درد کمرت عزیزم !

دستی به پشت گردنم کشیدم:

بهتر شده !

-بخور عالی بشه!

با تردید قرص و گرفتم و توی دهنم گذاشتم

لیوان آب و سر کشیدم و با استین خیسی لبم رو گرفتم :

ممنون !

با صدای در نگاهم کرد :

خب من برم دیگه !

با لباس شب مشکیش عجیب به چشم میومد

دلم نیومد از زیبایی اش تعریف نکنم :

افرین خانم چقدر این لباس بهتون میاد

لبخند زد :

ممنون

در و بستم رو روی صندلی نشستم

بازم اون حس لعنتی سراغم اومده بود

انگار تمام حواسم روی شهوت زوم کرده بود

سعی کردم خودمو مشغول به کاری بکنم

دانا کل

با صدای زنگ خود را به در رساند و در را به شادی باز کرد

خود را در اغوش محمد طاهارها کرد :

عزیزم ! خوش اومدی

محمد طاهارها کمی متعجب از رفتارش لبخند مردانه ای زد:

ممنون

با نشستن لب های افرین روی لبش مهر سکوت به لبانش زده شد

افرین هم با آن قد بلند و پاشنه ده سانتی کفش هایش به محمد طاهارها نمیرسید !

سرش را خم کرد

دلش برای این حجم از مردانگی قنچ رفت

محمد طاهارها هم این رابطه را میخواست

زیبایی افرین ، نیاز های مردانه اش را تشدید میکرد

کمی بعد پیک ، پیک ان ماده تلخ بود که محمد طاها مینوشید و خود را بیشتر از پیش دچار افرین میکرد

افرین که از ضعف محمد طاها مطمئن شد با لبخند شیطانی گفت :

عشقم من برم همون لباسی رو که دوست داری بپوشم

محمد طاها با صدایی تحلیل رفته گفت :

همین خوبه !

افرین چشمتی زد :

یک امشب و راه بیا با ما !

محمد طاها روی کاناپه خود را رها کرد

افرین با لبخند شیطانی به سمت اتاق آهو حرکت کرد

با صدای تقه در با ترس پیرهنم رو پایین انداختم کشیدم

پیراهن مشکی رنگ کوتاهی تنم بود !

افرین خانم بود

با حال بدی گفت :

عزیزم میشه لطف کنی بیای بیرون

محمد طاها حالش بده من میترسم !

دست پاچه گفتم :

اقا محمد طاها؟؟ چی شده؟

با استرس بی توجه از لباسم از اتاق بیرون اومدم که افرین از پله ها بالا رفت :

تلفنم زنگ میخوره! میرم جواب بدم

به سمت پذیرایی دویدم :

اقا محمد طاها!

روي كانايه نشسته بود
با استرس نگاهش کردم
عجيب جذاب به نظر ميومد
با لحن كشداري گفت :
چقدر خوب شدي آفرين !

با تعجب نگاه کردم ؛
من آفرين ...

به سختي بلند شد و به سمت اومد
قدم زيادي کوتاه بود !
تا كمي بالاتر از شكمش به زور ميرسيدم!

اب دهنم رو قورت دادم
دستي روي گردنم كشيد :
پوستت روشن تر شده

مغزم ياري نميکرد
رابطه رو با تمام وجود ميخواستم

خم شد و روي گردنم رو بوسيد
ناخودگاه چشمم خمار شد و لبخندي روي لبم نشست
با صداي بم و كشداري گفت :
خنده هات حالم و بدتر ميكنه !

حرکاتم دست خودم نبود
اروم گفتم ؛

پس بیشتر میخندم

با شیرینی لبش مهر سکوت روی لبم زده شد

دستش ماهرانه روی بدنم حرکت میکرد

آه های اروم تنها صدایی بود که سکوت سالن رو میشکوند

به ارومی بغلم کرد

خمار نگاهش کردم

اروم لب زد :

خیلی خوبی ! حالم و بدتر میکنی !

لبخندم تمام صورتم رو فرا گرفت

به سمت اتاق مهمون حرکت کرد

روی تخت دو نفره که فرود اومدم آه کشیدم

خندید و به ارومی پیرهنم رو در آورد

خجالت رو درک نمیکردم

انگار اون لحظه تمام بدنم کلمه رابطه رو فریاد میزد با در آوردن لباس محو اندامش شدم

عجیب به دلم میشست ...

اروم نگاهش کردم

شلوارش رو که در آورد کمی لرزیدم ...

روی بدنم خیمه زد و تن داغم رو به اغوش گرفت

صبح با صدای جیغ از خواب پریدم

بی توجه به جایی که خوابیده بودم به افرین خانم که دم در ایستاده بود نگاه کردم

با لکنت گفتم :

چی..چی شده

صدایی از کنار گوشم اومد :

چخیره اینا

شکم درد میکرد

با ترس برگشتم ، محمد طاها کنارم لخت خوابیده بود

نگاهی به تن کبود و لختم انداختم

نمی‌تونستم باور کنم ...

چشمم سیاهی میرفت

من ... دخترونگی ام... يك مرد زن دار ...

دنیا دور سرم میچرخید

کمی بعد روی تخت افتادم و دنیا تاریک شد....

دستش ماهرانه روی بدنم حرکت میکرد

آه های اروم تنها صدایی بود که سکوت سالن رو میشکوند

به ارومی بغلم کرد

خمار نگاهش کردم

اروم لب زد :

خیلی خوبی ! حالم و بدتر میکنی !

لبخندم تمام صورتم رو فرا گرفت

به سمت اتاق مهمون حرکت کرد

روی تخت دو نفره که فرود اومدم آه کشیدم

خندید و به ارومی پیرهنم رو در آورد

خجالت رو درك نمی‌کردم

انگار اون لحظه تمام بدنم کلمه رابطه رو فریاد میزد با در آوردن لباس محو اندامش شدم

عجیب به دلم میثست ...

اروم نگاهش کردم

شلوارش رو که در آورد کمی لرزیدم ...

روی بدنم خیمه زد و تن داغم رو به اغوش گرفت

صبح با صدای جیغ از خواب پریدم

بی توجه به جایی که خوابیده بودم به افرین خانم که دم در ایستاده بود نگاه کردم

با لکنت گفتم :

چی..چی شده

صدایی از کنار گوشم اومد :

چخیره اینا

شکم درد میکرد

با ترس برگشتم ، محمد طاها کنارم لخت خوابیده بود

نگاهی به تن کبود و لختم انداختم

نمیتونستم باور کنم ...

چشمم سیاهی میرفت

من ... دخترونگی ام... یک مرد زن دار ...

دنیا دور سرم میچرخید

کمی بعد روی تخت افتادم و دنیا تاریک شد....

محمد طاهّا :

صدای قاشقی که توی لیوان مایعی رو هم میزد کلافه ام کرده بود

با کلافگی دستی توی موهام کردم

نمیدونستم چجوری اینجوری شده

حالم از خودم بهم نمیخورد

رو تختی خونی لحظه ای از جلوی چشم کنار نمیرفت

به چهره ی بی رنگش که روی تخت بی هوش افتاده بود خیره شدم

افرین یک دم گریه میکرد و اب قند رو هم میزد

غریدم :

بسه دیگه

با گریه نالید:

خجالت نمیکنی اینجوری میکنی؟

تو خونه ی خودم با دختره رابطه داشتی الان دو قورت و نیم انت هم باقیه ؟

اخم کردم :

من مست بودم !

اخمش غلیظ تر شد ؛

افرین اقا محمد طاهّا ! خوب خودتو قانع کن !

این دختر بدبخت و ببین

اصلا از کجا معلوم نقشه خودش نباشه

دیده پولداري با منم مشکل داري گفته بذار يك ماهي هم من از اين آب گل آلود بگيرم

اخم غلیظ تر شد :

برو بیرون !

با ترس لیوان رو روی میز کوبید :

فقط داد زدن و اخم کردن و بلده

خجالت نمیکنه ! بیمار روانی

سادیس می !

با گفتن این حرف دریای دلم طوفانی شد

به سمتش خیز برداشتم و به دیوار کوبوندمش:

چه گوهی خوردی؟

با ترس گفت :

هیچی...هیچی

توی صورتش خم شدم:

باز بگو حرفتو !

رنگ از روی صورتش پریده بود

اروم لب زد :

هیچی داشتم میرفتم بیرون

انگشتم رو جلوی صورتش تگون دادم :

یکبار دیگه این حرف و بزنی زبونت رو میبرم

میدونی که اینکار و میکنم

فهمیدی؟

با ترس سر تگون داد:

ب..بله

با رفتن آفرین با خشم روی صندلی نشستم

نفسم از شدت عصبانیت بالا نمیومد

به حجم سیاه مژه های آهوکه روی صورت سفیدش سایه انداخته بود نگاه کردم

عجیب لب ورچیده اش توی خواب چشم نواز بود

پوزخندی زدم

من چکار کردم؟

منی که این همه ادعای خدا پیغمبری داشتم!

این همه نذر میکردم و به هر فقیری که سر راهم بود کمک میرسوندم

چکار کردم؟

چه چیزی بالا تر از زن پیش خدا بود؟

چرا به دختر پناه آورده به خونه ام رحم نکردم

از عصبانیت رگ گردنم برجسته شده بود

چیزی از دیشب یادم نبود

با ناله ی آهو به خودم اومدم

اروم ناله کرد :

مامان...

بالا سرش رفتم :

بله آهو!

بدون اینک چشماشو باز کنه گفت:

درد...درد دارم...

پوف کلافه ای کشیدم :

هیش چشمتو باز کن ببین من کنارتم!

با ترس چشماشویاز کرد

اشك از گوشه چشمش چکید:

من...من نمیدونم دیشب چه اتفاقي افتاده

من

روي تخت نشستم :

هیش

اروم جیران قیزی

اروم باش اهوي مهربون

نمیدونستم چرا انقدر بد شدم اما میدونستم تو اون لحظه عجیب بهم نیاز داره ...

چون اش لرزید :

دیشب ..

با درد نگاهش کردم: نگو هیچی !

از نامردی من چیزی نگو ! میدونم اشتباه شده! ناراحت نباش !

نگاهم کرد ؛

تمام دارایی ام بود !

-جبران میکنم !

چشم چرخوند :

چجوری ؟

از حجم مظلومیتش قلبم فشرده شد

دستم رو مشت کردم ؛

نمیدونم هرچور که تو میخوای !

بیخش !

اروم هق زد :

دیگه دختر نیستم !

بکارتم رو برمیگردونید؟؟ یا احساس دست خورده ام رو ؟!

از اتاق بیرون زدم

فضاي اتاق سنگین بود .. تحمل دیدن چشم های مظلومش رو نداشتم

روي مبل نشستم و کلافه به افرینی که فین فین میکرد نگاه کردم:

من دیشب نمیدونم چکار کردم

نمیدونم الان باید چکار کنم

دستمال و روي بینی اش کشید :

نمیدونی ؟

گند زدی به زندگی سه نفر ! من ، تو ، اون دختره ی بدبخت !

چنگی به موهای مشکي ام زدم :

چکار کنم !

تو میگی چکار کنم؟

اروم گفت ؛

باید محرم بشید ! باید مردونگی کنی صیغه اش کنی !

با تعجب سر بلند کردم :

چی؟

افرین میفهمی چی داری میگی؟؟؟

سرش رو پایین انداخت :

برام سخته اما خب تحمل دیدن يك دختر و تو این شرایط ندارم

نمیفهمی چقدر بده چون مردی

نمیگم باهاتش رابطه داشته باش! چون من زنم اما خب اینجوری بهتره

هیشکی یک دختر دست خورده رو نمیخواه

بذار یک سقف بالاسرش باشه! بذار یک اسم پشتش باشه!

سرش رو پایین انداخت:

من میفهمش! کمکش کن!

ناباور نگاهش کردم

همون افرین بود!

آهو:

محمد طاهها که از اتاق بیرون رفت به خودم اجازه دادم با صدای بلند حق بزمن

صدای حق ام توی اتاق پیچیده بود

تنها دارایی ام توی این دنیا رو هم از دست داده بودم

لب گزیدم

خدایا کمک کن!

نمیدونستم باید چکار کنم! من دیگه دختر نبودم.. همه ی اون رویاها، شاهزاده آسب سفید، یک عروسی مجلل اون همه ارزش از بین رفته بود

پتو رو روی سرم کشیدم و اروم حق زدم

خدایا منو میبینی؟ اصلا حس میکنی هستم؟

خدایا مگه نمیگن از رگ گردن نزدیک تری

خدایا نمیخوام رگ گردن و خدایا بیا ببین حالم و! ببین بنده ات داره زجر میکشه

درک میکنی حالم؟

دیگه تموم شد

افرین خانم حتما منو میندازه بیرون

با صدای داد محمد طاهها از جا پریدم:

چی میگي؟ صیغه چیه؟ زن مني و میگي یکی دیگه رو صیغه کنم؟! میفهمي چی میگي؟؟ میفهمي وضعیت و؟ حالت خوبه؟ بس کن آفرین!

صدای جیغ افرین اومد :

بخاطر من اینکار و بکن ! جون من ! مرد نیستی اگه اینکار و نکنی ! بذار نجات پیدا بکنه این بدبخت هم

پتو رو چنگ زدم

ایناراجع به من صحبت میکردن ؟

مگه من کالا بودم که راجع بهم بدون اینکه ازم نظری بخوان صحبت میکنن!

صیغه ی محمد طاها ؟

خدایا میبینی منو ؟

خدایا بنده ات داره زجر میکشه

دست لرزوم رو روی صورتم کشیدم

خیس شده بود

صدای کوبیدن در اومد

برای بار دوم توی جام لرزیدم

کمی بعد در اتاق باز شد

افرین خانم بود

وارد اتاق شد و نگاهم کرد :

گریه کردی ! ؟

لب گزیدم

خندید :

درد داری ؟

با درد سر تکون دادم :

ی..یکم

خیره نگاهم کرد :

تازه اولشه !

جنون وار قهقهه میزد

با ترس نگاهش کردم ، خیلی ترسناک شده بود !

سه روزی از اون حادثه گذشته بود ، تو این سه روز کوچک ترین خبری از محمد طاها نشده بود و آفرین هم از اتاقش بیرون نمیومد

دردم کامل از بین رفته بود و میتونستم کارهامو بکنم

از سکوت خونه کلافه شدم

روسی ام رو سرم کردم و وارد حیاط شدم

دلم به حال خودم میسوخت

نه سرپناهی داشتم نه کسی که بهش تکیه کنم

تنها دارایی ام هم از بین رفته بود .. شاید خوشحال بودم از اینکه شاید يك شاهزاده سوار بر اسب سفید دستم و بگیره و از این مرداب تنهایی منو بیرون بکشه اما ظاهرا تنها امیدم از بین رفته بود

روی صندلی کنار استخر نشستم

هوا ابری بود

خدایا منو میبینی ؟

با صدای در سرم رو برگردوندم

ماشین مشکی رنگی وارد خونه شد

اروم از جا بلند شدم

ماشین توی حیاط پارک کرد و محمد طاها از ماشین پیاده شد

با ترس از روی صندلی بلندشدم

چهره اش بهم ریخته بود

موهای ژولیده اش توی صورتش ریخته بود

با دیدن من راهش رو کج کرد و به سمت اومد

اروم از سرجام بلند شدم :

س..سلام!

سر تکون داد:

خوبي؟!

دستم رو مشت کردم :

م..مرسي شما...

نذاشت حرفم رو بزنم

صندلي ديگه رو کنار کشید و روش نشست :

بشین آهو !

از سردی و تحکم کلامش لرزیدم

روي صندلي نشستم که شروع کرد:

از اون اتفاقي که افتاد

نفس عميقي کشید:

من واقعا متاسفم ! نمیخواستم اینجوري بشه ! از طرفي هم نمیخواهم که اینجوري بالتکلیف بموني ! من دو راه جلوي روت قرار میدم! هرکدام رو دوست داري انتخاب کن !

با استرس اب دهنم رو قورت دادم :

ب.. بفرمایید

ارنجش رو روي ميز تکیه گاه بدنش قرار داد و خم شد :

يك ميتوني اینجا بموني و صيغه من بشي !

با شنیدن این حرف تنم یخ کرد

صیغه؟ صیغه ي محمد طاها ؟؟

سرد نگاهم کرد :

دو ! مقداري پول جهت رهن يك خونه و يك شغل برات !

نگاهش کردم

میخواست که برم؟ دخترونگی من فقط ارزشش کمی پول و يك خونه بود؟

مات بودنم رو که دید از روی صندلی بلند شد :

تا فردا فرصت داری فکر بکنی !

منتظر جوابت هستم !

سوار ماشین شد و از حیاط خونه بیرون زد

تنم یخ کرده بود ! نوک انگشتام نبض گرفته بود

تقصیر تو نیست اگه چشمام میشه تیره و خیس !

یاد اهنک صبر دو افتادم

چقدر به درد حالم میخورد

چون دختر بودم باید اینجوری میشدم ؟

چه روز هایی که تو خونه مهتاب خانم خودم رو از شر مهمون های مستش محافظت کردم

حالا باید صیغه میشدم تا ابروم نریزه ؟

خسته ام از این همه حرف !

بغض امونم نمیداد

هرچقدر قورت میدادم باز برمینگشت

صیغه شدن بهتر بود یا رفتن از زندگی کسی که فقط بخاطر یک شب من رو میخواست !

زیر لب زمزمه کردم:

خانمی کن و صبر کن بازم !

میدونم هر نری رسید مرد شد واست

میدونم مجبور میکنی خودتو مبادا این بی معرفت ها مجبور باشن !

میدونم میشوری میسابی مییزی!

این همه صبرت به یک سایه می ارزید !

میگن سایه یك مرد بالاسرته

نمیدونن چقدر افتابه لای بی کسی ات

دستم رو مشت کردم

خدایا چکار باید بکنم !؟

باید صیغه اش بشم!؟ باید وایسم و حق رو بگیرم ؟ یا اینکه با اون دو هزار پول برم سر زندگی ام؟

اونجوری که هیچ وقت مردی توی زندگی ام نمیداد ولی اینجوری باز محمد طاهایی هست که باشه!

سایه اش بالا سرم باشه

اسمش نذاره گرگ ها به سمت بیان!

خونه اش گرمه ! میتونه پناه تنهایی هام باشه!

خدایا خودت کمک کن !

اونجوری حداقل ابروی ریخته ام رو با يك سند داشتم ! درسته بهم میگفتن صیغه شدی اما بهتر از فاحشه بودن بود ... بعد از تموم شدن صیغه هم با يك سند از پیششون میرم...

به اسمون نگاه کردم :

خدایا میبینی منو؟؟

با پاهای لرزون از روی صندلی بلند شدم

دلم میخواست زار بزنم به عالم

خدایا مگه من چکار کردم که اینجوری شدم؟؟

خدایا تاوان كنوم گناه و پس میدم ؟

وارد سالن شدم

افرین در حالی که روی کاناپه دراز کشیده بود نگاهم کرد :

چقدر گریه میکنی بدبخت ؟ کور میشی تهش ! يك تومن هم كف دستت نداری عمل کنی که ماهم که پول كف دست نمیندازیم ! از ما گفتن بود

دستامو مشت کردم

این چي میگفت ؟

بینی ام رو بالا کشیدم ... قلبم درد میکرد ! دلم از این همه حقارت گرفت

سمت اشپزخونه رفتم و سري به غذا زدم

تا شب به پیشنهاد محمد طاها فکر کردم

تصمیم خودم رو گرفته بودم ... باید صیغه میشدم

مسواکم رو زدم و روي تخت دراز کشیدم :

خدایا خودت مراقبم باش من به جز توکسي و ندارم!

درحالي که صورتم رو می‌شستم به چهره ي خودم تو اینه نگاه کردم

رنگ پریده بود ..

پوزخند زدم و دستي به موهاي بلندم کشیدم

از دستشویی که بیرون اومدم به افرین برخورد کردم

با ترس گفتم :

سس..سلام خانم صبح بخیر

با اخم نگاه کرد :

صبحونه آماده اس؟

سرم رو پایین انداختم :

بله خانم آماده اس ..

-خوبه ! میتونی بري !

وارد اشپزخونه شدم و چايي که براي خودم ريخته بودم رو برداشتم

با صداي در به سمت پذيرايي رفتم

محمد طاها بود ..

در و باز کردم و منتظر شدم تا وارد خونه بشه

کيفش رو روي کاناپه انداخت و نگاهم کرد :

چطوري

با استرس و لکنت گفتم :

م..رسي خ..خوبم !

دستي بين موهاي ژولیده اش کرد :

خوبه !

صداي افرين از بالا اومد، در حالي که از پله ها پايين ميومد گفت :

سلام !

محمد طاها نگاهش کرد و به تڪون دادن سري اکتفا کرد

به من اشاره کرد:

تو اتاقم منتظرتم !

از پله ها که بالا رفت از مات بودن در اومدم

افرين با پوزخند نگاهم کرد و وارد اشپزخونه شد

از پله ها با ترس بالا رفتم

خدایا خودت کمک کن! خدایا خواهش میکنم ازت! خودمو به تو میسپرم..

به در اتاق که رسیدم کمی مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم

خدايا!

با چند ضربه به در ورودم رو اعلام کردم
با صدای بیا تو ی محمد طاهار وارد اتاق شدم :
ب..بله

درحالی که حوله اش رو برمیداشتم گفت :
فکراتو کردی ؟

لب گزیدم :
ب..بله..

سرش رو بلند کرد و خیره نگاهم کرد

لبم رو با زبون تر کردم:
خ..خب من..

#جیران
#پارت_شصت_ویک

من تصمیمم رو.. رو گرفتم... صیغه میکنیم !

پوزخند زد و به سمتم اومد
قد زیادی بلندش قد کوتاهم رو به رخ میکشید ...
سرم رو کامل بلند کردم تا ببینمش
توی صورتم خم شد :
فکراتو کردی ؟

لب گزیدم و با خجالت لب زدم :

ب..بله فکر کردم !

-من يك دوش ده دقیقه اي میگیرم

بیست دقیقه دیگه دم در حاضر باش میریم محضر !

با استرس دستامو مشت کردم :

ب..باشه!

اخم کرد:

باشه؟

با لکنت گفتم :

خ..خب پس ج..چي باید بگم؟

-چشم آقا!

سرم رو پایي انداختم :

چشم آقا

-خوبه میتوني بري !

با پاهای لرزون از اتاق بیرون اومدم و اشکمو پاک کردم

نفسم از شدن حق حق بالا نمیومد

به چشم های خیس تو اینه نگاه کردم

داشتم صیغه يك مرد زن دار میشدم؟

وارد اتاقم شدم و لباسم رو با مانتو گشاد مشکی و شلوار گشاد پارچه اي مشکی عوض کردم

روسري كهنه قهوه اي رنگ و رو رفته ام رو سرم کردم و چادر ساده ام رو هم سر کردم

به چهره ي زرد و رنگ و رو رفته ام خیره شدم

لبم رو گاز گرفتم تا باز گریه نکنم

از اتاق بیرون زدم ، محمد طاهای هنوز بیرون نیومده بود ، روی صندلی کنار در نشستم و به چادر رنگ و رو رفته ام خیره شدم ، وضعیتم خیلی خنده دار شده بود نه سرپناهی ، نه سوادى ، نه پولی ! هیچی برای دلگرم بودن نداشتم

اشک کنار چشمم رو پاک کردم و به محمد طاهایی که از پله ها پایین میومد خیره شدم

پیرهن مردونه خاکستری و شلوار پارچه ای مشکی و کفش مشکی تشکیل دهنده تیپ امروزش بود

پوزخندی به اختلافامون زدم و از روی صندلی بلند شدم

دستی به موهای خیسش کشید و نگاهم کرد :

اینجوری میای؟

سرم رو از شدت خجالت پایین انداختم

غرید:

من ابرودارم برو لباست رو عوض کن!

نمیتونستم جمله «لباس دیگه ای ندارم» رو به زبون بیارم

مظلوم نگاهش کردم

دستش رو مشت کرد و از خونه بیرون زد

با استرس چاندرم رو جمع کردم و دنبالش دویدم

سوار سانتافه مشکی رنگش شد :

بیا سوار شو !

مردد نگاهش کردم و جلو نشستم

امروز من عروس بودم !؟

نگاهی به لباس های تنم کردم

نه من بویی از عروس بودن برده بودم نه محمد طاها بویی از داماد بودن!

خدایا کرمت رو شکر !

دستش به ضبط برد و صدا رو کمی بالا برد

آهنگ ترکیه ای پخش می شد

چقدر انرژی مثبت داشت آهنگش !

به نیم رخ جدی اش خیره شدم

با چشم های مشکی اش غافلگیرم کرد :

چیو میبینی فسقل؟

با حواس پرتی گفتم :

داشتم فکر میکردم

به چی؟

+اینکه اصلا شبیه عروس دوماه نیستیم!

سرش رو کامل به سمت کج کرد :

یعنی چي عين عروس دوماه ها نیستیم !

دستم رو مشت کردم و با بغض گفتم :

خب نه لباس عروسي ! نه جشنی ! نه علاقه اي ! حتي شاد هم نیستیم !

همیشه ارزو داشتم يك عروسي مجلل داشته باشم ! اما الان حتي يك دست لباس نو هم ندارم

اشك چكیده از چشمم رو پاك كردم :

نه اینکه بخوام گله کنم نه! خداست ! ولي نمیدونم تاوان کدوم کارمو دارم پس میدم که اینجوري شده!

با دیدن اسم دفتر خانه ازدواج و طلاق نفسم حبس شد

کمي نگاهم کرد

انگار میخواست چیزی بگه!

مردد دور زد و از کوچه خارج شد

با ترس نگاهش کردم

یعنی پشیمون شده بود ؟؟ نکنه نخواد صیغه ام کنه ! با بغض چنگی به گلویم زدم

احمق دو دقیقه لال میشدی پیشش ناله نمیکردی میمردی؟؟

با استرس گفتم :

آ..آقا محمد طاهرا !! م..من ازتون.. ازتون معذرت ..می..میخوام اصلا قصد نداشتم

دستش رو بالا آورد :

هیس

میخوام تا وقتی که رسیدیم هیچ صدایی ازت شنیده نشه !

-اخه..

نیم نگاهی بهم انداخت :

نشنیدم!

با گیجی گفتم :

چ..چو !

-چشم گفتنت رو !

با استرس به صندلی تکیه دادم :

چ..چشم !

نمیدونستم باید چکار کنم ! این چه رفتاری بود که من کردم!

مدام ناخن هامو کف دست فشار میدادم و خودم رو تنبیه میکردم

يك لحظه دهنتم رو میبستی ! نمیردی که!

انقدر با خودم درگیر بودم که متوجه پارک کردن ماشین نشدم

با صدای محمد طاهّا به خودم اومدم:

آهو! آهو !

با استرس نگاه کردم ؛

ب..بله؟

-پیاده شو رسیدیم!

بی حرف از ماشین پیاده شدم

به پاساژ بزرگی که رو به روم بود خیره شدم

با ترس اب دهنم رو قورت دادم و گره روسری ام رو محکم کردم

وارد پاساژ که شدیم از شدت شادی قلبم برای لحظه ای ایست کرد

سرتاسر پاساژ پر از کت شلوار و لباس عروس بود

با شادی و ذوق رو به محمد طاهّا کردم ؛

من..من نمیدونم چجوری ..

ابرو بالا انداخت :

اجازه دادم صحبت کنی ؟

با گیجی نگاهش کردم ، باید برای صحبت کردن ازش اجازه می‌گرفتم ؟

انگار متوجه منظورم شد که گفت:

از این به بعد حتی برای نفس کشیدن هم از من اجازه می‌گیری آهو ! متوجه شدی ؟

ناخودآگاه از این حرفش خوشم اومد که باعث شد لبخند کم رنگی روی لبم بشینه

اروم زمزمه کردم :

چ..چشم !

سر تکنون داد :

خوبه !

به ارومی بهم نزدیک شد :

خب تا يك دور ازادي كه توي طبقه اول بچرخي و چيزي انتخاب كني وگرنه خودم انتخاب ميكنم

ابرو بالا انداختم :

میشه يك چيزي بگم ؟

لبخند کم رنگی زد :

بگو آهو !

با ذوق کودکانه ای گفتم :

باهم انتخاب کنیم ؟

سرم رو کج کردم و تمام خواهم رو توي چشمم ريختم

پوفي كشيد :

بد نيست دختر كوچولو !

از این لفظ خوشم اومد و اروم خندیدم

لبخندش پر رنگ تر شد :

جیران !

با حواس پرتی گفتم :

چی ؟

سر تکنون داد :

هیچی!

لب ورچیدم و سعی کردم نگاهم رو روی لباس ها متمرکز کنم

نگاهم به لباس سفید فوق العاده ساده ای افتاد

از شدت زیبایی اش نفسم حبس شد

همیشه همچنین لباسی و برای خودم تصور میکردم

ناخودآگاه به سمتش رفتم :

ای..این! اینو میخوام

محمد طاهها نگاهي کرد:

از این مدل خوشش میاد؟ قدیمیه ها! شیک تر از این زیاد هست!

با شادی گفتم :

نه نه همینو میخوام

دستشو توی جیبش کرد :

بسیار خوب !

دستش رو به سمت ورودی مغازه گرفت :

بفرمایید عروس جوان !

از ادبش خیلی خوشم اومد

دستامو توی هم قفل کردم و وارد شدم

مرد فروشنده بلند سلام کرد :

سلام !!!!!!!خوش اومدید بفرمایید !

محمد طاهها رو به مرد کرد :

سلام اون مدل لباس عروس رو آماده دارید ؟

مرد درحالی که لبخند به لب به محمد طاهها خیره بود گفت :

نداشتیم هم براتون سفارش میدادیم!

میشه يك عكس با من بگیرید؟

با تعجب نگاه کردم

چرا همه به محمد طاهّا اینجوري نگاه میکردن

توي پاساژ هم همه با لبخند بهش خیره بود یا چیزی تو گوش هم زمزمه میکردن!

محمد طاهّا لبخند گرمي زد؛

حتما! چرا که نه!

مرد رو به زن فروشنده کرد؛

برو برو بچه هارو صدا کن!

زن با شادي از مغازه بیرون رفت

با تعجب به محمد طاهّا نگاه کردم که لبخند کلافه اي زد

به جمعیت زیادی که دور محمد رو گرفته بودن کلافه نگاه کردم

محمد طاهّا از بین جمعیت نگاه کوتاهی به من انداخت و لب زد:

سه دو يك میگم خیلی نرم میري بیرون تا منم بیام!

اروم سر تگون دادم

لب زد:

سه!

دو!

يك!

اروم از مغازه بیرون زدم

نمیدونستم محمد طاهّا چرا باید انقدر هوادار داشته باشه

مگه كي بود!؟

غرق فکر بودم که صدای نفس نفس زنون محمد طاهّا از کنار گوشم اومد:

بدو بدو که الان میبینن مارو

سرش و پایین انداخت و شروع به دویدن کرد

با خنده دنبالش دویدم

از شدت هیجان سرخ شده بودم و نفس نفس میزدم

به ماشین که رسیدم هردو سوار ماشین شدیم و بلند خندیدیم

محمد طاهّا لیم رو کشید:

فسقلي رو ببين چه قرمز شده !

با خجالت سرم رو پايين انداختم

با دست راستش چونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد :

ننداز پايين سرتو !

pofak_nevis@

اروم زمزمه کردم :

اخي خجالت ميكشم وقتي اينجوري ميگيد!

مردونه خنديد :

دختر خجالتي !

به ساعت نگاه کرد :

يك ربع ديگه ميري از اونجا لباس و ميگيري ! من نميتونم بيايم خودت كه ديدي! پرو ميكني حساب ميكني مياي باشه؟

اروم گفتم :

باشه چشم !

انگار از چشم گفتم خوشش اومد كه لبخند زد:

خوبه !

دستي به روسري ام كشيد:

آهو !

-ب..بله !

+از من بدت مياد ؟

با تعجب سرم رو كاملا بلند كردم :

ن..نه چرا بايد بدم بياي ؟

+خب من قاتلم ! قاتل تمام احساسات دخترونه ات !

لبخند تلخي زدم :

خيالي وقته كه ديگه زنده نيستم !

به چشم هام خيره شد :

ديگه قرار نيست اينجوري باشه!

با گيجي نگاهش کردم

اروم به سینه اش زد:

من هستم ! به من تکیه کن !

لبخند کم رنگي زدم:

ترحم و دوست ندارم !

جدي شد و به سمتم خم شد:

بحث ترحم نیست ! از این به بعد تا زمانی که صیغه تموم بشه زن مني ! منم نسبت بهت مسئولیت دارم ! پس به حساب ترحم نذار ! فهمیدی ؟!

از شدت تحکم کلامش صاف نشستم :

ب..بله فهمیدم

به صندلي تکیه داد و از جیبش کیف پولش رو در آورد

در حالی که از کیف پولش کارتتش رو در میاورد گفت:

اجاره نمیکنی میخري !

رمزش ! منتظرم برو !

مردد کارت و توي دستم گرفتم و از ماشین پیاده شدم

نگاه خیره اش رو حس میکردم

بهم اعتماد داشت ؟

حالا من رمز کارتتش رو میدونستم !

حتي میتونم فرار کنم و پول هاشو بردارم نه؟!؟

دستم رو مشت کردم

این چه فکري بودکه به سرم زد ؟

وارد پاساژ شدم و سعی کردم بهش فکر نکنم

با دیدن مغازه خلوت نفس عمیقی کشیدم

مرد فروشنده گفت :

ببخشیدا یهو. اینجا شلوغ شد !

سر تگون دادم :

خواهش میکنم

به لباس اشاره کردم :

اونو میشه بدید؟

جعبه لباس و توي دستم فشردم و به شیشه ماشین زدم تا محمد طاهرا در و باز کنه

محمد طاهرا چشماشو باز کرد و در و باز کرد

سوار ماشین شدم و چادرم رو جلو کشیدم :

ببخشید تا پرو کنم دیر شد

سر تگون داد :

اشکال نداره !

ماشین و روشن کرد

نگاهش کردم

نیم رخ جذابی داشت

لبخندی زدم و اروم ناخودگاه گفتم:

نیم رخ خیلی جذابی دارید ؟

سرش رو به طرفم چرخوند و در حالی که با شیطنت ابرو بالا انداخته بود گفت :

چی دارم؟

تازه متوجه حرفم شدم و سرم رو پایین انداختم :

ه..هیچی من.. !

دستش رو بالا آورد :

باشه متوجه شدم فسقلی گونه هاشو ببین !

چقدر خوب بود که متوجه خجالت کشیدنم میشد و ادامه نمیداد

کمی بعد جلوی رستوران نکه داشت :

پیاده شو !

با ناراحتی که رستوران شیک نگاه کردم

نگاهی به لباس رنگ و رو رفته ی خودم نگاه کردم

با خجالت چادرم رو جلو کشیدم :

م..میشه من پیاده نشم؟

در حالی که در سمت خودش رو باز میکرد گفت :

چرا پیاده نشی !

چادرم رو توی مشت گرفتم :

اخه..اخه ظاهره مناسب نیست !

لبخند مهربونی زد :

بیا اشکالی نداره

به سمت در طرف من اومد و باز کرد :

پیاده شو فسقلی !

اروم و با استرس از ماشین پیاده شدم

با دستش به ورودی رستوران اشاره کرد:

اول خانم

با اولین قدمی که توی رستوران گذاشتم با بهت دستم رو جلوی دهنم گذاشتم

حس کردم قلبم نمیزنه

خدای من ...

با فرود اومدن گلبرگ های رز سرخ روی سرم از شوک بیرون اومدم

باتعجب و شوک به محمد طاهرا که به سمت گیتار میرفت نگاه کردم

کمی با گیتار ور رفت و صداشو صاف کرد :

حس میکنم عشقه

دردی که دنیامو بغل کرده

حال و هوای من

تا برنگردی بر نمیگرده

وقتی ازم دوری

دلتنگی رو قلب من اواره

هرجا برم فکرت

حتی یک شب تنهام نمیذاره

حال دلم باتو خوشه

بغض ات صدامو میکشه این عشقه

هرجا که میرم مقصدی

با من به دنیا اومدی این عشقه

وقتي بهت فکر میکنم حس میکنم عطر تورو میگیرم !

حتي من از تصور اینکه به من فکر میکني میمیرم !

با شوک دستم رو جلوي دهنم گذاشتم ناباور بهش خیره شدم

صداش ! صداش چقدر آشنا بود

ادامه داد

وقتي ازم دوري دنياي جهنمه حس میکنم هوا کمه

هرجا برم دورم هرجا بري دوري غربت تموم عالمه

وقتي ازت دورم قلبم نمیزنه اين حال هرشب منه

دنيا بدون تو زندون بي دره ، بغضه ك گريه ميشه يك سره!

حس میکردم از شدت ذوق قلبم نمیزنه ! محمد طاهای چرا اینجوري شده بود ! یکجوري رفتار میکرد انگار عاشق و دل باخته منه !

تا حالا کسي انقدر باهام خوب نبود

ناخودآگاه لبخندم کش اومد و با ذوق نگاهش کردم

لبخندش پر رنگ تر شد

گیتار و کنار گذاشت و به سمت اومد

اهنگي توي کافه رستوران پخش شد

خيلي آشنا بود !

قد بلندش زيادي قد کوتاهم رو به رخ میکشيد

لبخند زد :

نمیخواستم خاطره بدی از روز عقدت داشته باشي جیران !

لبخند کم رنگي زدم :

ممنونم اقا محمد طاهای !

به سمت پله هدايتم کرد :

بيا بریم بالا !

به نرمي روي پله ها قدم برمیداشتم

اهنگش زيادي اروم میکرد :

چقدر امشب تو سکوتم کوچه باز عطر تو داره

بوي ياس و شب و خونه تورو ياد من مياره !

به طبقه بالا که رسيدم لبخندم بيشتتر کش اومد

تک تک ميز ها با شمع و گلبرگ تزيين شده بودن

اروم به سمتش برگشتم :

اقا محمد طاها اينجا خيلي خوبه

با ذوق کودکانه به سمت ميز رفتم

کيک شکلاتي روش خودنمايي ميکرد

محمد طاها به سمتم اومد و صندلي رو برام عقب کشيد :

بشين فسقلي

روي صندلي نشستم و چادرم رو جلو کشيدم :

من.. من واقعا نميدونم چجوري از اين همه خوبي ...

دستش رو بالا آورد :

هيش ! وظيفه ي من به عنوان همسرت همينه ! يك روز به يادموندي !

قطره اشک سمجي راهشو روي گونه از باز کرد

با نوک انگشت اشکم رو پاک کردم :

من .. من ممنونم !

به کيک اشاره کرد :

کيک ميخوري يا غذا سفارش بدم !

بي توجه به حرفش غرق اهنگ شدم :

ياد تو لالايي ميشه ، واژه ها مثل ستاره

ولي نيستي و شعرم ، اسمونش ماه نداره !

كياك و بيشتر دوست دارم

به همراه چي!؟

کمی بعد با صدای تیکی در باز شد

در و که بستم صدای روشن کردن ماشین اومد

لبخندم از روی لبم کم رنگ نمیشد !

دکمه اسانسور و زدم منتظر شدم

خدایا واقعا دارم راست میبینم؟! این مرد شوهر منه ؟ خدایا واقعا زندگی داره روی خوبش رو بهم نشون میده؟ دستی به گره
روسری ام کشیدم و وارد اسانسور شدم

رو به آینه کردم :

جیران ! جیران قیزی ؟

لبخندم پر رنگ تر شد :

چشم آهو !

برای یک بار پلک زدم

انگار اعتماد به نفسم برگشته بود

به چشم های عسلی ام نگاه کردم

با صدای زنی که رسیدن به طبقه دو رو اعلام میکرد به خودم اومدم

آهو دیوونه شدی ها !

جعبه رو توی دستم فشردم و از اسانسور بیرون اومدم

در باز بود و خانم قد بلند لاغری دم در منتظرم ایستاده بود

زیر لب سلام کردم که لبخند زد :

سلام عزیزم خوش اومدی

ممنونی گفتم که دستش به سمت دراز شد :

عزیزم لباسشو در بیار بده بهم

چادرم و از سرم در اوردم و روسری و مانتو ام رو از تنم در اوردم

با دیدن تیشرت کهنه رنگ و رو رفته ام آهم بلند شد

زن وسایلم رو توی کمد گذاشت و نگاهم کرد :

خب روی اون صندلی میشینی ؟

صدای دخترتری از تو اتاق اومد :

عارفه جووون بیا که خراب کردم !

زن با کلافگی گفت :

الان می‌گم یکی بیاد بهت رسیدگی کنه من برم ببینم این دختر اتیش پاره چکار کرده

رو به دختری که با اخم روی صندلی نشسته بود و با گوشیش کار میکرد گفت :

سمیرا بیا صورت این دختر خانم اصلاح کن !

سمیرا سرش رو بلند کرد و با دیدن من پوزخند زد :

اینها؟؟

از شدت استرس سرم رو پایین انداختم

حقارت تا عمق وجودم حس میکردم

عارفه لبخند مهربونی زد :

بله این خانم خوشگل رو

بعد از گفتن این حرف به سمت اتاقی دوید

سمیرا با تمسخر گفت :

ماتت برد ؟ بیا دیگه !

با تعجب گفتم :

چکار کنم ؟

به صندلی دست کشید :

بیا اینجا بشین

اروم گفتم :

این .. این که کثیفه !

پوزخندش پر رنگ تر شد :

خودت خیلی تمیزی ؟

با شنیدن این حرف دستم مشت شد

حق نداشت با من اینجوری رفتار کنه

به سمتش رفتم

قدش از من زیادی بلند تر بود

برای بار هزارم به قد کوتاهم لعنت فرستادم

انگشت اشاره ام رو جلوي صورتش گرفتم:

ببین دختره ي بیشعور ! کثیف اون کسبه که ار روي ظاهر براي دیگران جایگاه در نظر میگیره ! کثیف فکر توعه پس بشین
سرجات و کارت رو بکن !

با تعجب نگاهم کرد و پوفي کشید

عقب رفتم :

صندلي و اوکي کن !

دیگه چیزی نگفت و مشغول کارش شد

کمی بعد کار ارایش و موهام تموم شد

لباسم رو تنم کردم و توي اینه نگاه کردم

ارایشم کاملاً ملایم بود و تغییر خاصی توي صورتم ایجاد نشده بود ولي بخاطر اصلاح صورت ، صورتم تر دیده میشد

شنل رو روي سرم انداختم و از عارفه جون لبخندي زدم

با صدای زنگ چشم غره ای به اون دختر بی ادب زدم و کیسه ای که لباسام توش بودن رو دستم گرفتم

با دیدن محمد طاهرا از خجالت سرم رو پایین انداختم

اروم گفت :

فسقلي خجالتی ! سرتو بیار بالا ببینمت !

با خجالت سرم رو بالا اوردم که لبخند مردونه ای روي لبش نقش بست

دسته گلی به سمتم گرفت :

قابل فسقلي رو نداره !

به ارومی از توي ماشین پیاده شدم

محمد طاهرا کمکم کرد که به سمت خونه حرکت کنم

آفرین جلوي در با اخم ایستاده بود

با دیدن من با جیغ گفت :

محمد طاهرا رقتی واسه این هرزه لباس عروس خریدی ؟ بدبخت گدا گشنه خودتو انداختی بهش نه!

با شنیدن این حرف دسته گل از دستم افتاد

بغض گلو مو گرفت

محمد طاهرا اخم کرد :

اين چه حرفيه ميزني؟! بار اخر اين الفاظ و به آهو نسبت ميدي

وارد خونه شدم و روي كاناپه نشستم

به گلوم چنگي زدم

افرين با داد گفت :

محمد طهاها يعني چي اين رفتارت ! نه از صبح كه اونجوري بودي نه الان كه داري باهاش اينجوري رفتار ميكني !

محمد طهاها به سمتش رفت و توي صورتش خم شد :

ببين اون صبح بود ! الان آهو زن من حساب ميشه ! بي احتراممي به آهو ، بي احتراممي به من حساب ميشه ! متوجه شدي؟؟

انگار فقط نظاره گر دعواشون بودم

افرين بلند خنديد ، به من اشاره كرد و خنده اش بلندتر شد

يهو صاف ايستاد و اخم كرد :

اين قاتله ! قاتل !!!!

با اين حرف به سمت حمله كرد و خودش رو روي من انداخت

بخاطر ناگهاني حمله كردنش روي كاناپه پخش شدم

با دو دست گردنم رو فشار داد:

قاتل!!! ميكشمت !

محمد طهاها كه از شوك بيرون اومد به سمت ما اومد و با يك دست افرين رو دور كرد

افرين عين ديوونه ها جيج ميزد :

قاتل ميكشمت ! گردنت و ميكشونم !

با صداي سيللي كه اومد با تعجب روي كاناپه نشستم

افرين ناباور دستش رو روي صورتش گذاشت :

تو .. تو منو زدي ؟

گردنم درد ميكرد دستي به گردنم كشيدم و به محمد طهاهاي كه كلافه به صورتش دست ميكشيد نگاه كردم

افرين بي حرف به سمت اتاقش حركت كرد

كلافه شده بودم از اين حجم بدبختي !

من زندگي يكي ديگه رو خراب کرده بودم

-چرا خشكت زده ؟ پاشو !

با اين حرف محمد طهاها به خودم اومدم و از روي كاناپه بلند شدم

به سمت اومد :

خوبي ؟ گردنت درد ميكنه ؟

بغض گلومو گرفت

چهره ي افرين از جلو صورتم کنار نميرفت

اروم سرم رو تكون دادم

پوفي كشيد و دستم رو گرفت و به سمت اتاق مهمان حركت كرد

روي صندلي ميز ارايش نشستم

كنش رو در آورد و روي تخت پرت كرد

ازش ممنون بودم كه بخاطر حرف من هم براي من لباس عروس گرفت هم خودش ارايشگاه رفت و كت شلوار خريد

به كت مشكي رنگش نگاه كردم شغل رو از روي سرم در آوردم

محمد روي تخت نشست :

فردا ميگم اين اتاق و برات درست كنن !

اروم زمزمه كردم :

من اتاق دارم !

سرش رو بلند كرد :

تو الان شوهر داري ! توقع نداري كه بيام تو اون اتاق

سرم رو پايين انداختم :

نه ببخشيد

به سمت اومد و دستي به گردنم كشيد كه مور مورم شد

خم شد و کنار گوشم زمزمه كرد :

تحرېكم ميكني !

از شنيدن اين حرف سرخ شدم بوسه اي روي گردنم زد و زيب لباسم رو پايين كشيد

دستم رو گرفت و بلندم كرد

زيب رو كه كامل كشيد كه باعث شد لباسم ليز بخوره و کنار پام بي افته

از شدت شرم نميتوستم حركتي بكنم

روي تخت پرتم كرد و روم خيمه زد

با برخورد لبش به لبام تكوني خوردم و دستم رو توي موهاش بودم

اخم كرد ؛

بي حرکت بمون!

با دست راستش دو دستم رو بالاي سرم گرفت و مشغول بوسيدنم شد

صبح با صدای محمد طاهای چشمم رو باز کردم روی تخت نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد

خمیازه ای کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم

تلفن رو که قطع کرد پتو رو کنار زد :

آهو !

با چشم های خمار نگاهش کردم و با صداس خواب الودگی گفتم :

بله

لبخند زد:

خوبی ؟

اروم لب زدم :

خیلی خشن بودی ! واقعا تمام بدنم درد میکنه !

چشماس برق زد دستی روی صورتم کشید :

صورتت هنوز قرمزه !

با شنیدن این حرف روی تخت نشستم که با درد باسنم اخي گفتم

بی توجه به برهنه بودم جلوی آینه رفتم

گردن و سینه هام کبود شده بودن و روی صورتم رد چهار انگشت محمد طاهای مونده بود

نالیدم:

من اینا رو چکار کنم ؟

دوباره روی تخت دراز کشید :

مهر مالکیت خوردی دیگه

با شنیدن این لبخند روی لبم اومد

یهو متوجه برهنه بودنم شدم با استرس روی تخت دراز کشیدم و زیر پتو بدنم رو قایم کردم

خنده ی مردونه ای سر داد :

فسقلی خجالتی من همه جاتو دیدم ها !

با شنیدن این حرف از خجالت سرخ شدم و بیشتر زیر پتو قایم شدم

روی بدنم خیمه زد و با خنده گفت خجالت میکشی از من نه؟

با شیطننت جیغ کشیدم که شروع به قلقلك دادندم کرد
میخندیدم و سعی میکردم نجات پیدا کنم اما شکمم رو قلقلك میداد و میگفت :
از من خجالت میکشي فسقلي نه؟

با رفتن محمد طاهها به سمت اشپزخونه رفتم
با دیدن چهار خانمي که توي اشپزخونه بودم با تعجب وارد اشپزخونه شدم و سلام کردم
هر چهار زن با لبخند به سمتم برگشتن :
سلام خانم
با لبخند گفتم:

سلام میشه معرفي کنید؟
خانمي که از همه سن بالا تر بود گفت:
بله ما خدمه جدید هستیم !
من پري ام ! به خانم کنارش اشاره کرد :
خواهر كوچك ترم پرستو !
به دختر زیبایی اشاره کرد :
دخترم پرنیا ! به دختر كناري اشاره کرد :
دختر پرستو فرشته
با لبخند به چهره هاي مهربونشون نگاه کردم:
خوش اومدید خوشبختم ! منم آهو ام
با چهار زن دست دادم
فرشته و پرنیا باهام صميمي تر شده بودن
با لبخند کنارشون صبحونه خوردم و با فرشته و پرنیا صحبت کردم
خبري از افرین نبود !
تا شب وقتم رو با فرشته و پرنیا گذروندم و اتفاق خاصی نیفتاد

دو هفته اي از ازدواجم گذشته بود و محمد طاهها روز به روز بهتر میشد
قوانيني براي رابطه مون گذاشته بود که باید رعایت میکردم وگرنه تنبيه میشدم
تنبيه شدن رو دوست داشتم بخاطر همین گاهي از زیر کار در میرفتم

افرین روز به روز عصبی تر میشد و هر روز يك داستان جدید درست میکرد

گازی به سیب زدم و رو پرنیا گفتم :

اون صورتیه قشنگ تره !

با دیدن افرین حرف توی دهنم موند

مانتو کوتاه كت مانند مشكي پوشیده بود با شلوار جین قد نود ، كفش پاشنه ده سانتی مشكي و روسري كه به حالت نمایشي روي سرش انداخته بود

ارایش غلیظش زیادی تو چشم بود

نگاهم کرد :

محمد طاهها كه اومد بگو خونه دوستشه !

به ساعت نگاه کردم

ده شب بود و هنوز محمد طاهها نیومده بود

پرنیا با تعجب به افرین نگاه کرد و روي صندلي نشست

فرشته در حالی كه از غذا میچشید گفت :

چرا اینجوري بود ؟

شونه اي بالا انداختم :

منم نمیدونم !

بچه ها شام خوردن اما من بخاطر محمد طاهها نخوردم با كلافگی به ساعت نگاه کردم دوازده شده بود و هنوز ازش خبري نبود !

براي بار هزارم شماره اش رو گرفتم اما خاموش بود

پرنیا خمیازه اي کشید و تلوزیون رو خاموش کرد :

من خوابم میاد

فرشته از دستشویی بیرون اومد :

منم !

لبخندي زدم :

شما بخوابید بچه ها !

مردد نگاهم کردن

برید دیگه من منتظر محمد طاهها میمونم

بچه ها كه رفتن گاز دیگه اي به سیب زدم

عجیب دلم سیب میخواست

يك سیب دیگه از ظرف برداشتم گاز زدم

با صدای ماشین با ذوق در و باز کردم
محمد طاهای با چهره ای خسته از ماشین پیاده شد
با ذوق به سمتش رفتم:
سلام خوش اومدی عزیزم
لبخند خسته ای زد :
خوبی ؟ تا الان بیدار بودی ؟
لب وریختم :
خب منتظرت بودم !

خم شد پیشونی ام رو بوسید:
کم دلبری کن فسقلی
با هیجان وارد خونه شدم و اروم سینه اش رو بوسیدم
محمد طاهای روی کاناپه نشست ؛
شام داریم ؟
لبخند زد:
اره اره ! من خودم نخوردم منتظرت بودم
لبخند زد :
پس تا من برم يك سر پیش افرین تو شام و آماده کن
با شنیدن این حرف رنگم پرید :
ا.. افرین ؟
برگشت و نگاهم کرد :
اره افرین ! چي شد
لب گزیدم ؛
ن.. نیست !
با صدای دادش پریدم
-چي؟؟ يعني چي نیست !?
سرم رو پایین انداختم :
ر..رفت ب..بیرون !

به سمتم اومد و توي صورتم غريد :

كجا؟

از شدت ترس تمام بدنم ميلرزيد

صورتش قرمز شده بود و رگ گردنش برجسته تر به نظر ميرسيد

با لکنت گفتم:

ب..بخدا نميدونم

بخاطر دادش پرنيا و بقيه بيدار شده بودن

داد زد ؛

فرشته تلفن و بيار

فرشته با ترس تلفن و به سمت محمد طاها گرفت

کمي بعد شماره رو گرفت و روي اسپيکر گذاشت

دستگاه مشترك مورد نظر خاموش مي باشد

با داد تلفن رو پرت کرد که روي زمين افتاد و هزار تکه شد

با ترس به سمتش رفتم:

م..محمد طاها

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و به سمتم گرفت :

اومد بهم زنگ ميزني

با کوبيده شدن در به خودم اومدم

بيرون رفته بود

با ترس روي صندلي نشستم

فرشته کنارم نشست :

چقدر ترسناك بود !

با ترس سر تكون دادم

پرستو جون ليواني به سمتم گرفت :

بيايكم اب بخور رنگ به رو نداري دختر !

با دست هاي لرزون ليوان و گرفتم

نفسم بالا نميومد

ساعت از شش صبح هم گذشته بود که خبری از افرین نشد

با ترس سیب و توی دستم فشردم

حالت تهوع امونم رو بریده بود

به محمد طاهایی که کلافه توی خونه راه میرفت نگاه کردم

هیشکی خوابیده بود و همه نگران بودیم

با صدای تلفن به سمت تلفن دویدم:

ب.بله

صدای خاتم غریبه ای پیچید :

الو

گوشی از دستم کشیده شد

محمد طاها بود

کلافه گفت :

بله؟

خودم هستم !

چی؟ کدوم بیمارستان

بله بله ادرس بدید !

با تعجب نگاهش کردم

دستی به موهایش کشید و از خونه بیرون زد

کنار دیوار نشستم

پری خانم به گونه اش چنگی زد :

یا حسین !

اکسیژن فضا برام کم بود

چنگی به گلویم زدم

نمی‌تونستم نفس بکشم ، انگار دنیا دور سرم می‌چرخید

کم کم چشمام روی هم رفت و سیاهی مهمون دیدگاهم شد

نواي قران توي خونه مېپېچيد

فرشته ظرف حلوا رو به ستم گرفت :

يکم بخور خيلي رنگت پريده

گلوم خشک شده بود

اروم سرم رو بلند کردم :

مرسي!

انگار صداي خودم نبود

به جمعيتي که خيلي اروم نشسته بودن و گاهي نمايشي دستمالي رو روي چشمشون ميکشيدن خيره شدم

محمد طاها با ناراحتي روي صندلي نشسته بود و با مردي صحبت ميکرد

مسخ شده روي صندلي نشسته بودم و حرکت نميکردم

پرنيا به ستم اومد :

آهو ! آهو ! باتوام !

با گيجي گفتم :

چي؟ چي گفتي ؟

دستم رو گرفت :

بيا آقا کارت داره !

تازه متوجه جاي خالي محمد طاها شدم

کي رفته بود

با پاهای لرزون از روی صندلی بلند شدم : کجاست؟

-تو اتاق کنار اشپزخونه !

قدم اول ور که برداشتم سرم گيج رفت و دست پرينا رو چنگ زدم :

کمک ميکني تا اونجا برم ؟

دستم رو گرفت و گفت :

ار..اره عزيزم بيا !

دهنم خشک شده بود و نميتوستم حرفي بزنم

حس ميکردم افرين همه جا هست و داره نگاهم ميکنه

وارد اتاق شدم

پرنیا با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد

محمد طاهّا کلافه نگاهم کرد :

چرا اینجوری میکنی؟ نه چیزی میخوری نه حرف درست حسابی میزنی!

نگاهش کردم لب باز کردم چیزی بگم اما انگار کسی صدام قطع کرده بود

پوفی کشید و به سمت اومد :

رنگت خیلی پریده!

اروم پلک زدم

نمونم داد:

اصلا میفهمی چی میگم؟

فرشته با سینی بزرگ پر از غذایی وارد اتاق شد

نگاهم به سینی پر از رنگ رفت

محمد طاهّا روی تخت نشوند منو سینی رو کنارش گذاشت :

دهنتو باز کن!

به ارومی دهنم رو باز کردم و قاشق پر از سوپ رو قورت دادم

خواستم قاشق بعدی رو بخورم که ناخودآگاه عرق زدم

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بی تاب به سمت دستشویی دویدم

صدای کلافه ی محمد طاهّا از دم در اومد :

آهو خوبی؟

با صدای لرزون گفتم :

نه!

معدة ی خالی ام باعث شده بود که فقط عرق بزنم!

کمی بعد که حالم بهتر شد دست و صورتم رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم

دستم رو گرفتم :

سردی!

رو به فرشته کرد :

برو مانتوي آهو رو بيار !

با حال بد روي تخت نشستم :

من حالم خوبه !

اخم کرد :

ميريم دكتر !

فرشته با مانتو مشكي ام وارد اتاق شد و به دست محمد طاها داد

با كمك محمد طاها مانتوم رو پوشيدم و از اتاق بيرون زديم

مردي جلومونو گرفت :

كجا ميري محمد طاها جان

محمد طاها اخم کرد :

آرش تو مراقب مجلس باش من ميرم دكتر

براي لحظه اي متوجه نگاه محمد كه روي صندلي نشسته بود شدم و از خونه بيرون زدم

سوار ماشين شديم و به سمت بیمارستان حرکت كرديم

كمي بعد وقت گرفتيم منتظر نوبت شديم

رو به محمد طاها كردم :

حالتون بهتره؟

اخم کرد :

چهره سوخته اش از جلوي چشمم كنار نميره

حتي قابل تشخيص هم نبود صورتش له و سوخته بود !

صورتم از تصورش جمع شد

اروم دست سردم و روي دستش گذاشتم :

بهش فكر نكنيد !

بهتري ؟

سرم رو تكون دادم :

بله خويم

با صدای منشی حواسم جمع شد :

خانم آهو کامیار !

از شنیدن فامیلی محمد طاهّا کنار اسمم لبخند کم رنگی روی لبم نشست

محمد طاهّا دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم

وارد اتاق که شدیم زن جوونی به سمتمون اومد :

محمد طاهّا ! چطوری ؟

محمد طاهّا با زن دست داد:

خوبم تو خوبی ؟

زن ابرو بالا انداخت :

مشکی تنته! چی شده ؟

محمد طاهّا کلافه نگاهش کرد:

افرین فوت کرده

زن با شنیدن حرف محمد طاهّا کمی نگاهش کرد :

کی؟ افرین ؟ اوه خدای من تسلیت میگم

به من اشاره کرد ؛

معرفی نمیکنی!؟

-آهو، یکی از دوستان !

با شنیدن این حرف بغض کردم : دوستش بودم !؟

چرا نگفتم زنم ! صدایی تو ذهنم گفت : منطقی باش آهو ! اون تازه زنش فوت شده نمیتونه به اشناس بگه دوتا زن داشتم که

با قانع کردن خودم روی صندلی نشستم

زن نگاهم کرد و روی صندلی نشست :

خب آهو خانم مشکلات چیه ؟

کمی اب ذهنم رو قورت دادم و مشکلم رو گفتم

کمی نگاهم کرد :

عقب انداختی ؟

بی فکر گفتم :

چیو ؟!

محمد طاها به پیشوښي اش ضربه زد و پوفي کرد

الان پیش خودش میگه این چرا انقدر خنکه !

زن با خنده گفت :

اخرین بار کی عادت ماهانه شدی؟

با شنیدن این حرف به فکر فرو رفتم :

هفته پیش باید میشدم اما ...

نا باور سرم رو بلند کردم:

نه....!

لبخند زد:

يك آزمایش مینویسم تا مطمئن بشیم

با بهت به محمد طاهایی که بالخم به فکر فرو رفته بود نگاه کردم

این امکان نداشت

آزمایش و که دادیم سوار ماشین شدیم

قرار بود تا عصر جوابش رو بدن

محمد طاها چهره اش تو هم بود و اخم کرده بود

بی حرف سرم رو به صندلی تکیه دادم

صدای روشن شدن ماشین که اومد آهی کشیدم

یعنی امکان داشت که باردار باشم ؟ محمد طاها محبورم میکرد بندها من؟ از اخمش که معلومه اصلا خوشحال نشده !

با این فکر بغض گلومو گرفت ! حتی مادر شدنم هم دست خودم نبود و اینجوری باید خون جگر بخورم .

صدای محمد طاها فکرم رو بهم زد :

حالت خوبه ؟

چشمامو باز کردم و با صدایی ضعیف گفتم :

مرسی خوبم !

جوری نگاهم کرد که حس کردم تمام بدنم به لرزه افتاد :

رنگت پریده !

دستم رو مشت کردم :

نه خوبم !

کنار میوه فروشی ایستاد

سویشرتش رو تنش کرد و بعد از گذاشتن کلاه و عینک دودی بزرگ مشکی پیاده شد

با تعجب به رفتارش نگاه میکردم

فهمیده بودم ادم معروفیه اما اینکه کیه رو هنوز نمیدونستم

نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو بستم

بهتر بود فکر نکنم چون سر دردم شدید تر میشد

کمی بعد در عقب ماشین باز شد ، با صدای در چشم هام رو باز کردم

با دیدن دو پسر که جعبه های سیبی همراهشون بود تعجب کردم

محمد طاهها سوار ماشین شد و با صدایی که کلفت کرده بود تشکر کرد

نگاهم به سبب های خوش رنگ افتاد ناخودآگاه دستی به شکم کشیدم و اب دهنم رو قورت دادم که باعث خندیدن محمد طاهها شد

عین بچه ها لب ورچیدم :

به چی میخندید ؟

در حالی که ماشین رو روشن میکرد عینکش رو برداشت و سویشرتش رو در آورد :

به تخس شدنت !

شیشه های ماشین بخاطر دودی بودنشون باعث این میشد که محمد طاهها دیده نشه!

به صندلی کامل تکیه دادم که گفت :

اگه باردار بودی !

با ترس نگاهش کردم .. فکر اینکه بگه بچه رو بندازی باعث شد تمام تنم سرد بشه

ادامه داد :

باید تو زندگیمون تغییر ایجاد کنیم !

لبخند مردونه ای زد که باعث شد جذابیتش صد برابر بشه :

به جای یک فسقلی قراره دوتا داشته باشم !

نفس راحتی کشیدم ؛

پس ! پس چرا تو مطلب دکتر اونجوری اخم کردید ؟!

ابرو بالا انداخت و با اسودگی گفت :

انتظارش رو نداشتم ! تا برام جا بی افته یکم طول کشید !

لبخند زد:

مرسی که انقدر خوبید !

+ فسقلی کم دلبری کن !

تا خونه حرفی زده نشد . انگار هردو نیاز به فکر کردن داشتیم .. من راجع به آینده ی نامعلومی که داشتم و اون.. نمیدونم واقعا ! شاید اصلا به من فکر نمیکرد !

یک سال دیگه که صیغه تموم میشد راه ما از هم جدا میشد ؟

از ترس اینکه بچه ام رو از م بگیره صورتم درهم شد

انگار متوجه عصبی بودنم شد که اروم گفت :

جیران !

نگاهش کردم :

ب..بله !

-عصبی هستی !؟

میدونستم تیز تر از اینه که بگم نه و نفهمه یک چیزیم هست بخاطر همین اروم زمزمه کردم :

مهم نیست اوکی میشم یکم استرس دارم !

به نیم رخ نگاه کرد :

تا وقتی من هستم نباید از چیزی جز من بترسی !

توی دلم گفتم :

اتفاقا از نبودنت میترسم ! از نبودن تو و این جنینی که تازه متوجهش شدم !

اما چیزی به زبون نیاوردم و به لبخند کم رنگی اکتفا کردم

روی تخت دراز کشیدم و رو به پرینیا گفتم :

میشه لامپ و خاموش کنی ؟

در حالی که از اتاق بیرون میرفت لامپ رو خاموش کرد و در و بست .

ناخودآگاه بغضم ازاد شد و قطرات اشک روی گونه ام راه باز کردن

حضور افرین رو حس میکردم ، بخاطر جیغ و دادی که نیم ساعت پیش راه انداختم از خودم خجالت میکشیدم ..

مراسم هفتم افرین هم گذشته بود

تقریباً بچه ام شونزده روزش شده بود

دستی به شکم کشیدم :

کوچولوی مامان !

یاد نیم ساعت پیش افتادم ..

محمد طاهّا در حالی که خسته روی کاناپه افتاده بود دکمه ی بالایی پیرهن مردونه مشکی اش رو باز کرد و پوفی کشید

روی مبل تکی نشسته بودم که حس کردم یکی از کنار پنجره گذشته

با ترس به پنجره خیره شدم که حس کردم افرین با لباس مشکی کنار پنجره ایستاده و با پوزخند نگاهم میکنه

با ترس جیغی کشیدم و به محمد طاهّا نگاه کردم

محمد طاهّا با تعجب نگاهم کرد :

چی شدی ؟

به پنجره اشاره کردم و با لکنت گفتم :

ا..اونجا رو.. ببین ! ا.. افرین اون..اونجاست !

محمد طاهّا اخم کرد و به پنجره نگاه کرد

ولی دیگه کسی نبود

پوفی کشید و دستش رو بین موهاش برد:

خسته شدی فسقلی بیا بریم بخوابیم !

با مهربونی به سمت اومد و دستم رو گرفت

دستش رو با ترس پس زدم ؛

ب.. خدا دروغ نمیگم !

دید..دیدمش ! ..داشت نگاهم میکرد

لبخند مهربونی زد :

جان دلم فسقلی ! نمیگم دروغ میگی که میگم بخاطر خستگیه !

جیغ زدم :

من میگم افرین اینجاست شما میگی بخاطر خستگیه ؟؟؟

فرشته و پرنیا با ترس از اشیزخونه بیرون اومدن

محمد طاهها که کلافه شده بود برای بار دوم سعی کرد من رو در اغوش بگیره که لرزون گفتم :

برید بیرون و ببینید ! بخدا راست میگم دیدمش ..

کلافه از فکر در اومدم .. عجب کاری کرده بودم ها ! ولی خب دیده بودمش !

روی تخت جا به جا شدم و دستی به شکم کشیدم :

مامان قربونت بره عروسک !

صدای در اتاق اومد

اروم گفتم :

بله !

محمد طاهها بود ، ناخواسته از ادیش خوشم اومد و لبخند روی لبم نشست

بدون اینکه لامپ رو خاموش کنه وارد اتاق شد و پیرهنش رو در آورد

لبخندم پر رنگ تر شد و من خوشحال از اینکه لامپ خاموش بود و نمیتونست من رو ببینه بودم که روی تخت نشست :

آهو !

به سمتش رفتم ؛

جانم

دستی به شکم کشید :

رفتم بیرون و دیدم کسی نبود ! گفتم که بخاطر خستگی بود !

با خجالت گفتم :

ببخشید تو زحمت افتادید !

به سمتم خم شد و پیشونی ام رو بوسید :

فسقلی ! زحمت چی ؟ خانمی دیگه !

ناخودگاه از لفظ خانم خوشم اومد و لبخندم کش اومد که گفت :

لبخندش رو !

با تعجب گفتم ؛

لبخندم رو میبینید !

مردونه خندید :

توی شب دیدم خیلی قوی میشه !

با خجالت سرم رو پایین انداختم که از روی تخت بلند شد و لامپ و روشن کرد

ناخودآگاه به بالا تنه بی لباسش نگاه کردم و اب دهنم رو قورت دادم

رد نگاهم رو که گرفت لبخند زد

به سمت کتو رفت و شلوارك مشکي که تا روی زانو بود رو با شلوارش عوض کرد

به سمت کمد من رفت و پیرهن گشادي که تا مچ پام میرسید و از کمد بیرون آورد

پیرهن قرمزي که استین حلقه ای بود و روی یقه اش گیپور کار شده بود

به سمتم گرفت :

لباست رو عوض کن و روجك با اون لباس نه تو راحتی نه اون فسقلي !

به شکم اشاره کرد

با خجالت گفتم :

میشه برید بیرون لباس عوض کنم ؟

با پروبي روی تخت نشست و گفت :

جلوي خودم !

از خجالت سرخ شدم :

اخر !

با شیطنت ابرو بالا انداخت :

دیدني ها رو قبلا دیدم ها !

پاشو تا مجبور نشدم خودم دست به کار بشم

به ارومي از روی تخت بلند شدم و لباسم رو در آوردم

پیرهن رو ازم گرفت و گفت :

بچرخ !

از خجالت سرخ شدم

با ست مشکي جلوش ایستاده بودم و کاملاً معذب سعی میکردم قسمت هاي برهنه ام رو بپوشونم

با چشم هاي خمار شده گفت :

اونارو هم در بیار !

لب به اعتراض باز کردم که اخم کرد :

زود !

از شدت تحکم حرفش کمی ترسیدم

دستم به پشتم رفتم و سوتینم رو باز کردم

لبخندش پر رنگ تر شد

از شدت خجالت تمام بدنم داغ شده بود

دستش رو دراز کرد ؛

بده به من !

با دست لرزون لباس زیرم رو به دستش دادم

خندید :

پایینی !

اب دهنم رو قورت دادم

خم شدم و در آوردم سرم رو بلند کردم و سریع به دستش دادم و با يك دست بالا تته و با دست ديگه پایینی تته ام رو پوشونده که گفت :

دستا بالا !

لب گزیدم :

اما ...

اخم کرد ، این مرد رو به رو زیادی جدي بود !

چشم هاش سرخ شده بود و دیگه مهربونی همیشگی رو نمیشد از چشمش خون

بی حرف دو دستم رو بالا بردم که انگشت اشاره اش رو چرخوند

با گیجی و خجالت نگاهش کردم که گفت :

بچرخ !

با استرس چرخیدم

استرس باعث شده بود ضربان قلبم رو از توی دهنم حس کنم

بلند شد و به سمت اومد

بخاطر قد زیادی کوتاهم سرم رو کامل بلند کردم اما بازم بهش نرسیدم که سرش رو خم کرد

با چشم های سرخ شده گفت :

ازم خجالت نکش! فهمیدی ؟

اروم سرم رو تکیه دادم

لبخندی زد و خم شد پیشونی ام رو بوسید

لباس رو به سمتم گرفت ؛

بیا بیوش

به ارومي ازش تشكر كردم و لباس رو پوشيدم

روي تخت دراز كشيد و دست راستش رو باز كرد :

جات تو همين بغله !

با لبخند توي بغلش خزيدم

بازوي لختم رو لمس كرد :

خيلي شكننده اي ! گاهي دلم ميخواد انقدر فشارت بدم كه..

حرفش رو خورد و با شيطنت نگاهم كرد

لب گزيدم كه باعث شد انگشت اشاره اش روي لبم بشينه :

اين مال منه ها ! نبيتم گازش بگيري دارايي منو !

با تعجب نگاهش كردم :

دارايي ؟

خنده ي مردونه اي كرد :

اره تو جز اموال من به حساب ميائي !

از شنيدن اين حرف يجوري شدم

انگار هم خوشم اومد هم بدم اومد از اين كه عين شي به حساب اومدم

ولي ته دلم خيلي راضي بودم از اين حس سلطه گري كه داشت

براي بوسيدنش پيش قدم شدم و لبم رو روي لبش گذاشتم

با قرار گرفتن دستش روي گردنم فهميدم كه بوسه ي سخت اما شيريني و قراره بچشم

همونطور كه اروم اروم فشار دستش روي گردنم بيشتري ميشد به نرمي لبم رو ميوسيد

صبح با حس اينكه يكي گونه ام رو نوازش ميكند چشم هام رو باز كردم

محمد طاها با لبخند نگاهم كرد :

صبح بخير خانم گل !

با لبخند خميازه كشيدم :

سلام صبح بخير !

از روي تخت بلند شد:

پاشو بريم صبحونه بخوريم كه از گرسنگي مردم !

کششي به بدنم دادم و گفتم :

تازه بيدار شديد ؟

در حالي که تيشرت خاکستري تنش ميکرد گفت :

نيم ساعتي ميشه بيدار شدم !

أهاني گفتم و از روي تخت بلند شدم

وارد دستشويي شدم و در و بستم که صدای محمد طاها اومد :

آهو !

شير اب و باز کردم و صورتم رو شستم :

جانم !

-امروز بايد برم دنبال کاراي اهنگ جديدم ! ظاهرا با مشکل مواجه شده

با تعجب در دستشويي رو باز کردم :

اهنگ جديدتون؟ مگه اهنگ ميخونيد ؟!

مردونه خنديد و در حالي که موهاش رو شونه ميکرد نگاهم کرد ؛

نگو که نميدوني !

با گيجي گفتم :

چيو ؟

-که من آروندم!

با ترس و تعجب نگاهش کردم ! خواننده اي که اهنگاش رو گوش ميدادم و عاشقشون بودم الان شوهرم بود ؟ اون روزي که داشتم اهنگشو ميخوندم و يادم اومد ! اون لبخند مرموزش و سوالی که پرسيد راجع به خودش

جيغي کشيدم :

وای باورم نميشهههه !

خنديد و گفت :

چي باورت نمیشه ! اينکه همچين شوهر جذاب و مشهوري داري ؟

با ذوق خنديدم :

خيلي خودتون رو قبول داريد ها !

مغرور ابرو بالا داد :

چرا نداشته باشم !

از دستشويي کامل بيرون اومدم و به سمتش رفتم :

آقاي آروند ! يك امضا به ما ميديد ؟

شیطون خندید :

چیز های دیگه هم بخواید میدیدم ها !

با تعجب گفتم :

چی مثلا ؟

توی صورتم خم شد و لبم رو نرم بوسید

سرش رو عقب برد :

طعم شیرین بوسه یار !

روز به روز رفت و امد محمد بیشتر میشد و اینبار دیگه متوجه شده بود که من همسر محمد طاهها شدم

هر روز با يك بهونه اي به خونه ما میومد و با من صحبت میکرد و ازم يك فرصت دیگه میخواست

رفت و امد هاش کلافه ام کرده بود !

اینکه هربار با عشق نگاهم میکرد و بهم میگفت از کار هاش پشیمونه عصبی ام میکرد !

گاهی نگاه افرین رو حس میکردم و این موضوع باعث شده بود تا همراه محمد طاهها به روانشناس مراجعه کنیم

بچه ام دیگه دو ماهش شده بود و ویار های من به اوجش رسیده بود

وقتی دلم چیزی میخواست محمد طاهها بعد از حداکثر يك ربع اونو فراهم میکرد

روی کاناپه نشسته بودم و تلوزیون میدیدم که صدای محمد طاهها از بالایی پله ها اومد :

آهو ! آهو !

با تعجب سرم رو برگردوندم :

جانم !

از پله ها پایین اومد و گفت :

تو واقعا با اپارتمان راحت تری ؟!

با خجالت لبخند زدم :

اره اینکه دوتایی تنها باشیم و بیشتر دوست دارم !

از خونه های ویلایی بدم میاد ! ادم هارو از هم دور میکنه !

شونه بالا انداخت و کنارم نشست :

اینجارو نمیفروشم ! اپارتمان دارم اما خب دلم میخواد خودت خونه ات رو انتخاب کنی !

مېېرم نشونت مېدم اگه خوشت اومد که هیچ نیومد مېریم دنبال خونه ای میگردیم که مد نظر فسقلی باشه خوبه ؟

از این همه مهربونی و مردونگی اش به وجد اومدم

با ذوق گونه اش رو بوسیدم:

من قربون مهربون ترین اقاي دنیا برم !

لبخند مهربونی زد :

زبون نریز خدا نکنه !

با صدای زنگ سرم رو برگردوندم

فرشته جواب داد و گفت :

اقا محمد بودن !

پوف کلافه ای کشیدم ، انگار این موجود نمیخواست دست از سر من برداره

محمد طاهها دستم رو گرفت :

بریم لباست رو عوض کنی !

نگاهی به تیمم کردم

پیرهن گشاد ایی اسمونی که تا مچ پام میرسید تنم بود ! محمد طاهها از الان برام لباس بارداری میگرفت و اعتقاد داشت نی نی اش باید جاش راحت باشه !

از طرز فکرش لبخندی روی لبم اومد

از پله ها که بالا اومدیم گفت :

محمد که رفت باهم مېریم خونه رو ببینی ! باشه؟

سر تگون دادم :

عالیه !

پیشونی ام رو بوسید :

من مېرم پیش محمد تو هم يك لباس سر سنگین بپوش بیا فسقلی !

لبخندی زدم و زیر لب چشمی گفتم که باعث درخشیدن چشم های محمد طاهها شد

لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم

صدای محمد طاهها و محمد شنیده میشد

محمد : اره داداش منم همینو گفتم !

محمد طاهها : یکی نیست بهش بگه مرتیکه احمق تا دیروز فرق بین گیتار و پیانو رو نمیدوستی حالا اومدی واسه من شاخ شدی

محمد : داداش اون روز میگفت گروه آروند همه اش باند بازیه کنسرت هاشونو به زور پول میگیرن ! میگفت پشتشون گرم اقا زاده هاست !

از پله ها پایین رفتم و بلند سلام کردم که هر دو سر به سمت برگشت

محمد با پیرهن طوسی و شلوار جین روی مبل نشسته بود

موهایش رو به سمت بالا هدایت کرده بود و ته ریشش کمی پر تر شده بود

به سمت محمد طاهای رفتم و کنارش نشستم و رو به محمد گفتم :

خوبید شما اقا محمد ؟

محمد در حالی که با لبخند به پشتی مبل تکیه میداد گفت :

بله خویم آهو خانم! شما خوبید ؟

-ممنون

محمد شکری زیر لب گفت و رو به محمد طاهای ادامه داد :

خلاصه که این مرتیکه زیادی پشتت حرف میزنه

محمد طاهای با لبخندی گفت :

تو از کجا شنیدی ؟

محمد در حالی که تکه از موز از پیش دستی برمیداشت گفت :

خودم اونجا بودم !

محمد طاهای دو ارنج دستش رو روی زانو گذاشت و در حالی که خونسرد به سمت جلو خم میشد گفت :

مهم نیست اون چرا این حرف هارو زده ! مهم اینه که چرا این حرف ها پیش تو زده !

با این حرف رنگ محمد پرید و به سرفه افتاد

محمد طاهای با لبخند خونسردی گفت :

پرینیا جان يك لبوان اب برای محمد بیار !

از ضایع شدن محمد ته دلم خوشحال شدم و با ذوق به محمد طاهای خیره شدم

کمی بعد محمد در حالی که حسابی پکر شده بود خداحافظی کرد و از خونه بیرون رفت

محمد طاهای نگاهم کرد :

تا تو حاضر بشی من يك دوش بگیرم

دستم رو گرفت و کمک کرد از پله ها بالا برم

وقتی وارد حموم شد لبخندی از روی رضایت زدم و برای بار صدم خدا رو بخاطر دادن محمد طاهای شکر کردم

سه ماهي ميشد كه خونه رو عوض كرده بوديم
 همون اپارتماني كه محمد طاها داشت رو انتخاب كردم
 خونه ي صد و پنجاه متري كه طبقه چهارم يك اپارتمان پنج طبقه بود
 يك اتاقش رو مخصوص بچه گذاشته بوديم
 يك اتاق هم براي خودمون و اتاق سوم براي وسايل بازي بي دي اس امي بود كه من هنوز اجازه ورود بهش رو نداشتم و فقط
 كمی راجع بهش فهميده بودم
 خيلي دوست داشتم بيشتر راجع به بي دي اس ام بدونم اما محمد طاها گفته بود بعد از به دنيا اومدن پسرمن بهم توضيح ميده !
 پسرمن الان پنج ماهش بود و يك ماهي ميشد كه جنسيتش رو فهميده بوديم و بين دو اسم : هيراد و محمد پارسا دعوا داشتيم

با صداي در از اشپزخونه بيرون اومدم
 محمد طاها در حالي كه با تلفن صحبت ميكرد وارد خونه شد و بخاطر پر بودن دستش با پا در و بست
 با لبخند سلام دادم و به سمتش رفتم و چند تايي از كيسه ها و از دستش گرفتم
 خم شد و پيشوني ام رو بوسيد:
 سلام عزيزكم ! خوبي ؟
 به شكتم نگاه كرد :
 محمد پارسا ي بابا چطوره ؟
 خنديدم :

هيراد هم خوبه !
 ابرو بالا داد و گفت :
 محمد پارسا مامان و اذيت نكني ها
 در حالي كه وسايل رو روي ميز ميذاشت گفت :
 كنسرت شيرازم اوكي شد
 با ذوق گفتم :

واقعا ؟؟ چقدر خوب !
 چند وقتي بود كه دنبالش بود ...
 در حالي كه دستش رو توي سينك ظرفشويي ميشست گفت :
 اره فروش بليطش از فردا شروع ميشه ..

آخر هفته باید برم ! يك هفته اي نيستم كه به پرنيا و فرشته صحبت كردم كه بيان اينجا !

روي صندلي نشستم با دلخوري گفتم :

همه كار هارو كردي اخرش داري به من ميگي ؟

دكمه ي اول پيرهنش رو باز كرد:

عزيم نميخواستم فكرت درگير باشه

پيرهنش رو در آورد و توي ماشين لباسشويي انداخت:

انقدر از صبح اينور اونور رفتم كنيف شده لباسام

-من نميدونم اين مدير برنامه ي تو چكار ميكنه ! همه كار ها رو كه خودت ميكني !

مردونه خنديد و در حالي كه به سيب زمين سرخ كرده هاي روي گاز ناخنك ميزد گفت :

عزيم خانمش پا به ماهه!

از اشپزخونه بيرون رفت :

من برم يك دوش بگيرم تا تو نهار و اماده ميكني .

دستي به شكم برجسته ام كشيدم :

ميبيني هيراد مامان اين بابات ميخواه يك هفته مارو تنها بذاره

-ولي اشكال نداره اون نيست تو كه هستي مگه نه مامان !

با لگد ارومي كه زد لبخند روي لبم نشست :

پسر ورزشكار مامان !

عادتم بود كه هميشه و در همه حال با بچه اي كه توي شكم شكل ميگرفت صحبت ميكردم

نهار و اماده كردم و از توي يخچال نوشابه رو در اوردم

با ديدن وسايلي كه محمد طاها تازه خريده بود با كنجاوي به سمتشون رفتم

بازم لباس و اسباب بازي براي هيراد گرفته بود از اين همه ذوقش دلم گرم شد و وسايل رو برداشتم كه توي اتاق بذارم

به اتاق نگاهي انداختم

ديوار هاي آبي آسماني اش به تخت كودك سفيدش ميوومد

ست سيسموني اش ابي بود

نگاهي به كمد پر از لباسش انداختم

دستي به شلوار هاي كوچكش كشيدم

كفش هاي كوچكش ذوق زده ام ميكرد

با ذوق كودكانه اي گفتم :

بيا مامان ! بيا كه حسايي منتظر تيم !

- باباش كم كم داره حسودي ميكنه ها!

با ترس به سمت صدا برگشتم

محمد طاها در حالي كه سرش رو خشك ميكرد به چهارچوب در تكيه داده بود و با لبخند نگاهم ميكرد

-حسودي چرا ؟

+از اينكه انقدر دوستش داري!

به سمتش رفتم :

خب هرچقدر هم باشه ميدوني كه به تو نميرسه !

ابرو بالا انداخت :

نبايدم برسه ! البته محمد پارسا ي بابا بايد به مامانش رفته باشه ها!

لبخند زدم:

نه هيراد بايد شبیه باباش باشه !

اخم مصنوعي كرد :

محمد پارسا شبیه مامانش ميشه!

-اشتباه نكن هيراد شبیه باباش ميشه!

با دو دستش نوك بيني ام رو فشار داد :

كم شيطنت كن فسقلي !

لب و رچيدم :

چشمم شما امر كن

لبخند زد :

ميگم ضعيفه اين نهار يخ كردا!

از لحنش خنده ام گرفت

عين خودش گفتم :

آقا شما مارو به حرف ميگيرد ديگه! بريم بريم كه از دهن افتاد

قهقهه مردونه اي سر داد و به سمت اشپزخانه هدايتم كرد

نهار و با شادي و خنده خورديم

پ

چمدون رو به سمتش گرفتم :

دلم برات تنگ ميشه !

خم شد و پيشوني ام رو بوسيد :

يك هفته اس زود تموم ميشه !

با ناراحت لبش رو بوسيدم :

دوستت دارم

چمدون رو دستش گرفت و پيشوني ام رو بوسيد :

مواظب خودت باش

خم شد و شكمم رو بوسيد :

مواظب جوجه ي بابا هم باش !

فرشته ، پرنيا ديگه سفارش كنم

هر دو لبخند زدن و گفتن كه مراقب آهو هستيم

نگاهش كردم و سعي كردم لبخند بزنم

سوار ماشين كه شد قطره اشكي از گوشه چشم راستم چكيد

ماشين كه حركت كرد كاسه اب رو روي زمين ريختم

با دست راست اشكم رو پاك كردم

هنوز نرفته دلم بر اش تنگ شده بود

فرشته با لبخند در حالي كه سعي ميكرد منو بخندونه گفت :

نگاه نگاه چه اشكي هم ميريزه ! همه اش يك هفته شوهر جانت نيست ها !

پرنيا سيني رو از دستم گرفت و حرف فرشته رو تأييد كرد

هر دو سوار اسانسور شديم

فرشته گفت :

خب حالا شام چي بخوريم ؟

پرينا با ذوق گفت :

پيتزا درست كنيم ! نظر تو چيه آهو ؟

شونه بالا انداختم :

من نمیدونم هرچی که خودتون میل دارید

وارد خونه شدم و چادرم رو کنار انداختم و روی کاناپه دراز کشیدم :

خدایا خودت مواظبش باش

نمیدونم چرا نگران بودم و دلشوره داشتم ... انگار قرار بود اتفاق بدی بی افته

فرشته با لبخند گفت ؛

آهو ! میای بریم بیرون ؟

دستی به شکم کشیدم :

محمد طاهها گفته نرم بیرون !گفت خطرناکه برای بچه !

پرینیا با بیخیالی در حالی که گازی به خیار میزد گفت :

از کجا میفهمه ؟

ابرو بالا انداختم :

نه من رو حرف محمد طاهها حرف نمیزنم !

فرشته پوفی کشید :

بیا بریم دیگه ! جان من.... بخدا یکم آب و هوات عوض میشه !

-دیروز با محمد طاهها بیرون بودم ! آب و هوام عوض شده !

پرینیا گفت :

خوش میگذره ها ! تازه واسه محمد طاهها هم کادو میخریم!

کمی فکر کردم

بدم نمیگفت تولدش نزدیک بود

لبخند کم رنگی زدم :

کجا میخواید برید ؟

فرشته که ذوق کرد از کوتاه اومدنم با شادی گفت :

پاساژ...

عاشق اون پاساژ بودم هر هفته با کلی گریم میرفتیم اونجا و خوش میگذروندیم

دلشوره داشتم اما قبول کردم و هرکی رفت دنبال حاضر شدن خودش

مانتو بلند ابي کاربني و تاپ سفید زیرش رو تنم کردم
 شلوار سفیدم رو که تنم کردم توي اینه نگاه کردم
 کمی کرم پودر و رژ زدم حوصله کانتور کردن صورتم رو نداشتم
 کمی ریمل زدم
 روسري ابي کاربني ، سفیدم رو روي سرم انداختم و در حالي که گردني صورتم رو گرفته بود و مويي قابل ديدن نبود گره زدم
 به خودم نگاه کردم
 چند ماه پيش چه تبيي داشتم و امروز ...
 ديگه چادر سرم نمیکردم
 اما با مانتو هاي بلند ،حجابم رو رعايت میکردم
 ياد مانتوي گشاد و رنگ و رو رفته ام افتادم
 لبخند شیريني زدم
 خدايا ممنونم ازت
 چهره ي محمد طاها جلوي چشمم اومد
 خدايا مرسي
 با صداي فرشته از فکر در اومدم :
 حاضر شدي ؟
 کمی عطر به مچ دست و گردنم زدم:
 اره بریم !
 کفش هامو پوشیدم و از در خونه بيرون اومدم
 هر دو کلي به خودشون رسیده بودن
 با لبخند گفتم :
 چقدر خوب شدید !
 پرنيا گفت :
 يك شوهر گیرمون بياياد بهترم ميشيم
 با خنده گفتم :
 خدا کنه
 سوار مزدا ۳ که محمد طاها برام گرفته بود شدیم

فرشته رانندگی میکرد

به صندلی تکیه دادم و نگاهم رو به خیابون دوختم

دلشوره ام لحظه ای رهام نمیکرد

پرینا داد زد :

من لوازم ارایش هم میخوام اون پاساژ نداره !

با دادش از جا پریدم :

پرینا ! چته روانی !

فرشته خندید :

عادتشه احمق

پرینا نگاهم کرد :

اخره هعی دارم میگم لوازم ارایش میخوام گوش نمیده

ابرو بالا دادم ؛

رفتم لباس خریدم بعدش برای توهم لوازم ارایش میخریم خوبه ؟!

به صندلی تکیه داد:

این شد حرف حساب !

فرشته ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم

با لگدی که هیراد به شکم زد خنده ام گرفت

اگه محمد طاها بود حتما با لبخند میگفت محمد پارسای بابا شیطننت نکن !

وارد پاساژ شدیم

فرشته و پرینا که حواسشون به پیرهن دکلته قرمزی رفت نگاهم رو برگردوندم تا پیرهن مردونه هارو ببینم که مردی توجه ام رو جلب کرد

تا متوجه نگاه من به خودش شد از پله ها پایین رفت

با تعجب دنبالش رفتم

انگار زیادی این غریبه برام آشنا بود

پشتش رو نگاه کرد و با دیدن من سرعتش رو تند تر کرد

داد زدم :

هعی وایسا ! با توام

از پله ها پایین رفتم . کنجکاو ی ام هر لحظه بیشتر میشد

وارد پارکینگ که شدم ترس تمام جونم رو گرفت

از اینکه دنبال مرد غریبه راه افتادم پشیمون شدم

پارکینگ خیلی خلوت بود

دستامو مشت کردم و به سمت راه پله راه افتادم که صدای پایی رو شنیدم

با ترس سرعتم رو بیشتر کردم که مردی جلومو گرفت

چهره اش رو نمیتونستم ببینم

با استرس گفتم :

ب..برو اونور

خواستم کنارش بزنم که صدای پایی از پشت سرم اومد

تمام تنم میلرزید

حالت تهوع گرفته بودم و انگار تمام بدنم یخ کرده بود

سرم رو برگردوندم

دو مرد دیگه پشتم بودن

هرکدوم دوبرابر من قد و هیکل داشتن

صدای فرشته از راه پله اومد ؛

آهو ! آهو

با جیغ گفتم:

كمك !

مرد ناشناس به سمتم هجوم آورد و دستمالی رو بینی ام گذاشت

دست و پا میزد و سعی میکردم خودم رو نجات بدم

صدای جیغ فرشته اومد

انگار مرد با مشت توی صورتم زده بود

یکی از مرد ها پرنیا رو گرفته بود صدای داد مردی اومد

نفس کشیدن برام سخت شده بود

نمیتونستم چشمم رو باز نگه دارم

لحظه اخر فرشته ای رو دیدم که با صورت غرق خون و نگران به من خیره بود

با حس چيزي روي صورتم چشمام رو باز كردم

با ديدن اتاق سپاه و كنيف حالم بد شد

اتاق با لامپ كوچك و كم نوري روشن نگه داشته شده بود

دستم رو به صورتم بردم و با ديدن سوسك روي صورتم جيغ زدم

دلم خيلي درد ميكرد

خودم رو روي زمين كشيدم و به ديوار تكيه دادم

سر درد شديدم باعث شده بود ديدم تار بشه

با صداي ناله مانندي داد زدم:

كمك!

كسي اينجا نيست

صداي حشرات دور و اطرافم عصبي ام كرده بود

با بغض گلومو چنگ زدم ، انگار قصد گريه شدن نداشتم

دستم رو جلوي صورتم گرفتم ، كامل سپاه شده بود

دستم رو به ديوار گرفتم و سعي كردم بلند بشم اما بخاطر ضعيف دوباره روي زمين افتادم

جيغ زدم :

كمك! كسي تو اين بي صاحب خونه نيست ؟ كمك!!!

كسي به در زد:

چه مرگنه احمق !

خودم رو روي زمين كشيدم و به سمت در رفتم

با مشت كم جونم به در كوبيدم:

منو از اينجا بيار بيرون

بالاخره بغضم راه خودش رو پيدا كرد

با هق هق گفتم :

در و باز كن !

تروخدا !

صداي مرد اومد ؛

الو رئیس ! بله به هوش اومد !

چشم .

با صدای در خودم رو جمع کردم

درکه باز شد نور شدیدی توی اتاق تابید

با بغض دستم رو جلوی چشمم گرفتم و حق زدم

دستش که به بدنم خورد لرز کردم

دلم به حال مظلومیت خودم سوخت

حق زدم :

تروخدا بذار برم !

کلافه دستی تو موهایش کرد :

پاشو اینجوری نکن !

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم با تکیه به دستش بلند بشم که درد بدی توی شکم پیچید

خم شدم و شکم رو گرفتم

مرد با نگرانی گفت :

چت شد دختر ؟ خوبی ؟

حق زدم :

دلم ! دارم میمیرم !

دستش رو بین پاهام برد و به نرمی بلندم کرد

از درد صورتم مچاله شد

از اتاق بیرون زد و من رو روی کاناپه قدیمی که توی سالن بود خوابوند

با درد نگاهش کردم

تلفنش رو در آورد :

الو رئیس ! این دختر حالش خیلی بده ! رنگ به رو نداره ، دلش درد میکنه

باشه باشه چشم

تلفن رو قطع کرد و کنارم نشست :

الان دکتر میاد

دستی به شکم کشیدم:

بچه ام !

با بغض نالیدم :

نکنه ...

نگاهش رنگ غم گرفت :

اروم باش دختر جون

با حق حق گفتم :

محمد طاهای !

از شدت درد میلرزیدم ، سرم گیج میرفت و بدنم یخ کرده بود

کمی بعد مرد قد بلندی وارد سالن شد

سلام دکتر !

مرد با خوشرویی جواب دادو کنار من اومد :

سلام خانم کوچولو

با بغض و ترس سرم رو تکون دادم

دانای کل :

سرش را میان دستانش فشرد

زیر لب گفت :

مگه میشه يك هفته اس هیكشی ازش خبر نداره! لعنتی !

صدای محمد را از کنار دستش شنید :

داداش ناراحت نباش بخدا با ناراحتی هیچی درست نمیشه !

با اخم نگاهش کرد :

ناراحت نباشم ؟ جز ناراحتی چکار میتونم بکنم ؟

هیچ خبری ازش نیست ! دارم دیوونه میشم !

زن و بچه ام الان يك هفته اس که زدیده شدن و من هیچ خبری ازشون ندارم . نمیدونم مرده ان ، زنده ان ، سالمن، اصلا کجان

محمد با ناراحتی سرش را پایین انداخت :

ایشالا که درست میشه !

با صدای تلفنش از جا بلند شد :

من میرم اینو جواب بدم بیام !

سرش را تکان داد ، اصلا برایش مهم نبود که محمد چه میکرد و چه کسی بود که به او زنگ میزد .

محمد در حالی که با حواس جمع از دور و برش تلفن رو کنار گوشش برد غریب:

باز چیه!

چی؟ حالش بد شده؟ باز چرا ؟ مگه اون توله رو از شکمش در نیاوردن! واسه چی پس حالش بده؟! باشه بابا دکتر و خبر کن !

با صدای پا تلفن رو قطع کرد و به شانس بدش لعنت فرستاد . اخه دختر هم انقدر مردنی؟ يك هفته اس افتاده گوشه اتاق و فقط گریه میکنه

به سمت سالن رفت :

داداش من دیگه برم ! خبری شد زنگ بزن !

جوابی دریافت نکرد ، انگار محمد طاهای زیادی در فکر فرورفته بود !

از بهم ریختگی اش شاد شد ، خیلی وقت بود که دوست داشت محمد طاهای را اینگونه ببیند

شاد از پیروزی به دست آورده اش از خانه بیرون زد

باید يك فکری به حال بد این دختر بی جان میکرد

آهو :

با بغض نگاهی به سرم توی دستم کردم

دلم برای محمد طاهای تنگ شده بود

دستی روی شکم کشیدم

دیگه برآمده نبود

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم نشکته .

صدای امیر پسر جوانی که این روز ها نگیانم بود اومد :

باز که داری ابغوره میگیری تو ! بسه این همه اشک و از کجاست میاری؟؟

نگاهش کردم :

هی...هیچ جا دارمشون خودم

از حرفم خندید :

دیوونه ای تو دختر !

پاشو يك اب بزى به دست و صورتت خوب بشي يك هفته اس افتادي اینجا ، پاشو پاشو به خودت بيا

اروم از روي تخت پاشدم ، تمام بدنم درد ميکرد

سرم رو توي دست چيم گرفتم و به سمت روشويي گوشه اتاق رفتم

در حالي كه حواسم از تو اينه به امير بود شير اب و باز كردم و به صورتم كمى اب زدم :

اقا امير ؟

از روي صندلي بلند شد و حوله تميزي و بهم داد :

بله ؟

-شما نميدونيد من تا كي بايد اینجا باشم؟ اصلا اینجا چكار ميكنم ؟ خسته شدم از اين بلا تكليفي ، كي منو دزدیده اصلا !

پوف كشيد و باز روي صندلي نشست

شير اب و سفت كردم و حوله رو روي صورتم گذاشتم

صورتم رو كه خشك كردم روي تخت نشستم :

اقا امير جواب منو نداديد !

ابرو بالا داد :

من نميدونم كه ! گفتن اينو دزديدم مراقبتش باش منم گفتم باشه پول مارو بديد

از لحنش خنده ام گرفت :

خب يعني از هيچي خبر نداريد ؟

-نه والا اصلا نميدونم كي به كيه .

صداي در اومد

با ترس به امير نگاه كردم كه بيخيال با گوشي اش ور ميرفت

با ديدن شخصي كه رو به رو ام بود با تعجب روتختي و چنگ زدم

با استرس گفتم :

تو..تو اینجا چكار ميكني ؟

در حالي كه رو به امير ميکرد گفت :

اومدي مهموني اين رفتاره؟

-امير برو بيرون !

امير نگاهی به من كرد و سعي كرد لبخند دلگرم كننده اي بزنه

از در كه بيرون رفت و با ترس به در بسته خيره شدم

کنارم روی تخت نشستی

خب خب آهو خانم ! حالت خوبه ؟

با بغض نالیدم :

بذار برم !

ابرو بالا داد :

کجا ؟ تازه اومدی که ! پذیرایی نکردم ازت هنوز

با شنیدن این حرف ترس بدی توی دلم پیچید :

محمد چکار داری با من ؟!

لبخند زد :

هیچی دلتنگت بودم خواستم از نزدیک ببینمت

روی صورتم خم شد :

هنوزم برام جذابی !

با نفرت گفتم:

برو اونور من شوهر دارم !

با یک دست دو دستم رو گرفت:

شوهر ؟ کی اون محمد طاهای عوضی ؟

در حالی که سعی میکردم دستامو از دستش در بیارم نالیدم ؛

تروخدا به من دست نزن

کامل روی بدنم خیمه زد و پاهامو بین پاهاش قرار داد

نمیتونستم حرکتی بکنم

با خشونت لبم رو به دندون گرفت

با بعض چشمامو بستم

بی توجه به من لبم رو وحشیانه مک میزد

سعی میکردم تکیه بخورم اما نمیشد

جیغام توی گلویم خفه میشدن و تنها بغضم بود که موفق به ترکیدن شد

بعد از بوسیدن لبم دستی روی لبش کشید :

خوشمزه اس ها ! خوش به حال محمد طاهای

با نفرت نگاهش کردم و در حالی که اشکم رو پاک میکردم گفتم :

گفته بودم ازت متنفرم کثافت لجن ؟

با سیلی که به سمت راست صورتم خورد سرم کج شد

انگشت اشاره اش رو جلوی صورتم تگون داد :

حرف دهن تو بفهم نذار بلایی به سرت بیارم تا زبونتو بچیونی تو اون دهن گشادت

فهمیدی ؟

از حالت چشم هاش ترسیدم اما خودم رو نباختم :

محمد طاهای بیچاره ات میکنه بدبخت ! دستش بهت برس...

داد زد :

خفه شو تا خفه ات نکردم زنیکه هرزه!

با ترس صورتم رو عقب بردم :

درست حرف بزن هرزه اون ...

با دست راستش گردنم رو چنگ زد و به دیوار چسبوند

دستش رو چنگ زدم و سعی کردم خودم رو رها کنم

فشار دستش هر لحظه بیشتر میشد

توی صورتم غرید :

یک بار دیگه حرف اضافه بزنی زبونت رو میبرم فهمیدی ؟

اشک از چشمم اومد

نمی‌توانستم نفس بکشم

با ترس سرم رو تگون دادم که دستش رو از روی گردنم برداشت

با سرفه نگاهش کردم

از اتاق بیرون رفت و داد زد :

شیما ! شیما بیا این از صدتا امثال من و تو سالم تره

در حالی که اشک از چشمم میومد روی تخت دراز کشیدم زیر لب اسم محمد طاهای رو به زبون اوردم

کمی بعد دختر قد بلندی واری اتاق شد

با تعجب بهش خیره شدم تتو های روی گردن و بدنش زیادی به چشم میومد

چهره اش رو دوست نداشتم

موهاي با ماشين زده شده ي بلونديش ، لاغري و قد بلندش ،چهره ي عملي و .. باعث شده ازش خوشم نمياد

نگاهش حس بد ي بهم مي داد

به سمت اومد و دستم رو گرفت :

پاشو !

با بي حالي از روي زمين بلند شدم و گفتم :

كجا بايد برم ؟

غريد :

دهنتو بلند خودت مي فهمي !

از بي ادبي اش بدم اومد كه ناخوداگاه باعث شد اخم كنم

نگاهي به اندامم كرد :

چقدر قدت کوتاهه ! لاغر مردني هم كه هستي ! فقط چشمت خوبه !

چشم هاشو ريز كرد :

عين آهو !

بلند به حرف خودش خنديد

بيني اش رو بالا كشيد و دستم رو كشيد :

بيا بريم

با تعجب دنبالش راه افتادم

از اتاق كه بيرون اومدم نگاهم به امير افتاد

روي كاناپه خوابيده بود

از سالن بيرون زد

حياط بزرگي بود كه دو طرفش دو سالن وجود داشت

سالني كه ما ازش بيرون اومديم خيلي كوچك تر از سالن رو به رو بود

توي حياط سه دختر كه هر سه تاپ مشكي و شلوارك جين پوشيده بودن ايستاده بودن كه با ديدن شيما با ترس سلام كردن كه شيما به تكون دادن سر اکتفا كرد

به سمت سالن بزرگ تر حركت كرديم كه صداي جيج اومد

پشت سرش صداي قدم هاي كسي اومد

دختری با بدن عريان توی حياط میدوید

موهای آشفته اس عصبی ام کرده بود

موهایش به طرز بدی نصفه ، نیمه با ماشین تراشیده شده بود

سیاهی زیر چشمش صورتش رو زشت تر نشون میداد

سگ سیاهی به دنبالش میدوید

دختر با ترس میدوید و جیغ میزد :

گوه خوردم اقا ارشک

غلط کردم بخدا دیگه تکرار نمیشه

سگ هر لحظه به دختر نزدیک تر می شد

با ترس رفتم پشت شیما و گفتم :

چ..چرا کمکش نمیکنید ؟

ابرو بالا داد :

اختیار دارش ارشک خانه به من چه

با صدای جیغ دختر حواسم بیش تر جمعش شد

روی زمین افتاده بود و سگ آرام به سمتش قدم برداشت

خودش رو روی زمین میکشید و خب میزد

سگ که بهش رسید با صدای بلند هق زد

صدای بم مردی از پشت سرم اومد:

بیا اینور پسر

سگ سرش رو برگردوند و به پشت سرم نگاه کرد

صدای قدم های محکم کسی پشت سرم میومد

مرد قد بلندی از کنارم گذاشت

با ترس نگاهش کردم

بی توجه به ما دستی روی سر سگ کشید و به سمت دختر رفت

دختر با ترس دستش رو جلوی دهنش گرفته بود و هق میزد

زانوی راستش رو روی زمین گذاشت و توی صورت دختر خم شد :

دیگه همچین رفتاری ازت نمیبینم !

دختر با ترس سر تگون داد

حالا دیگه بهتر میتونستم چهره اش رو ببینم

چهره ی مردونه ای که زیادی جدی بود

ارشک خان از روی زمین بلند شد و زانواش رو پاک کرد

به سمت ما برگشت :

شیما این کیه ؟

شیما با ترس سرش رو پایین انداخت :

اقا اسمش اهو ، اقا محمد آوردنش !

ارشک خان به سمتم اومد

قد و هیکل مردونه اش زیادی قد کوتاهم رو زیر سوال میبرد

سرش روخم کرد و نگاهم کرد :

این محمد کی دست از این کاراش بر میداره !

با ترس گفتم :

اقا تورو خدا بذارید من برم ! من شوهر دارم !

ابرو بالا داد و براندازم کرد :

پس زنی ؟!

دستمرو مشت کردم و با التماس گفتم :

اقا ترو خدا ! بذارید من برم التماستون میکنم !

شیدا بازومو نیشگون گرفت :

ساکت دیگه هعی هیچی نمیگم !

از ترس میلریزم

ارشک خان شونه بالا انداخت :

من کاری به کار محمد ندارم حرفی داری به خودش بزن !

به سمت دختر رفت و با یک حرکت بغلش کرد

دختر هنوز میلریزد

شیما دستم رو کشید و با اجازه ای گفت

زیر لب غرید:

این کولی بازی هاتومیدارم کف دست اقا محمد تا بفهمی اینجا کجاست

برای لحظه ای ترسیدم

وارد سالن که شدید متوجه شش پسر لختی که زمین رو تمیز میکردن شدم
شیما رو که دیدن با ترس سلام دادن
فقط يك شورت تنشون بود
کم کم داشتیم از این ویلای لعنتی میترسیدم
دلم برای محمد طاها تنگ شده بود
سالن بزرگی بود
چند ست مبل چیده شده بود و پنج تا اتاق رو به روی در قرار داشت که روی هر کدام به زبون عجیبی چیزی نوشته شده بود
شیما داد زد :
تن لشتون رو تگون بدید فردا شب مهمونی داریم و شما احمق ها هیچ کاری نکردید
مچ دستم رو فشرد و از پله ها بالا رفت
با ترس پشتش راه افتادم
بدن کبود پسر ها تنم رو از شدت استرس میلرزوند
طبقه بالا اتاق های زیادی قرار شد
حدود بیست در در هر سمت سالن بالایی وجود داشت
به سمت گوشه ترین اتاق حرکت کرد
در و باز کرد و گفت :
برو تو !
اتاق فوق العاده کوچیکی بود
اب دهنم رو قورت دادم و وارد اتاق شدم
نگاهم کرد :
تورو واسه چی آورده هیچی نداری که
توی اتاق فقط يك میز ارایش و کمد وجود داشت و يك در که حدس میزدم حموم باشه
به سمت کمد رفت و حوله سفید کوتاهی رو در آورد
به سمتم گرفت :
میری حموم خودتو تمیز میشوری !
ده دقیقه بیشتر کش نده !
خواستم حرفی بزنم که به سمت در هدایت کرد

با ترس وارد حموم شدم و در بستم

از آینده مبهم پیش روم میترسیدم

نمی‌دونستم باید چکار کنم

با اون وضعیت حیاط و اون سگ فرار بی فایده بود !

باید يك گوشي تلفن پیدا می‌کردم

سرم روشستم و از حموم بیرون‌اومدم

حوله به زور تا روی باسنم می‌رسید

پوفي کشیدم که در باز شد و شیما پلاستیک به دست با دختر جوونی وارد شد

شیما نگاهی بهم انداخت و گفت :

اه چقدر لاغري داري ميشکني که !

اخمی کردم و چیزی نگفتم

رو به دختر جوون کرد :

عاطفه يك دستي به سر و صورتش بکش !

با گنگي گفتم :

من چیزی تنم نیست

شیما پلاستیک رو به سمتم گرفت و گفت :

بیا برو تو حموم عوض کن!

پلاستیک رو دستم گرفتم و بی تشکر به سمت حموم رفتم

شلوار جین ساده و شومیز مشکی ساده ،

ست مشکی ساده محتویات توي پلاستیک بود

شورت رو پوشیدم و موهای خیس رو بالا دادم ، شلوارم رو تن کردم

بدم می‌ومد موهای خیس به کمرم بچسبه

سوتین رو از پشت بستم و شومیز رو تن کردم

صدای دراومد ، شیما بود :

مردی ؟ بیا بیرون دیگه !

موهامو دورم ریختم و از حموم بیرون اومدم

نگاهی بهم کرد و گفت :

خوب یکم قابل تحمل تر شدي

به سمت صندلي هدایتكم كرد :

ببین موهاشو روشن كن !

با اخم گفتم :

یعني چي موهاش رو روشن كن ؟ من خودم نمیخوام !

با اخم گفتم:

رو دادم بهت ! اینجا حرف ، حرف منه نذار يك جور ديگه اين حرف رو اویزه گوشت كنم !

براي بار صدم بغضم گرفت

دلم عجيب محمد طاها رو میخواست

دستم رو مشت كردم و به اينه نگاه كردم

شيما ادامه داد :

ابرو هاشو تمیز كن وگرنه رنگش خوبه !

يك ارایش شيك تو چشم هم بكن

دختر كه اسمش عاطفه بود چشمي گفت و بي حرف مشغول شد

چند ساعتی زیر دستش بودم

كم كم چشم هام داشت گرم میشد كه سشوار و گذاشت کنار و گفت :

بیا خشك هم كردم تموم شد

میمونه ارايشت

با خمیازه گفتم :

میتونم ببینم ؟

صندلي رو به سمت اينه برگردوند و گفت:

اره ببین خودتو !

با اخم به سمت اينه برگشتم اما با دیدن خودم خوشحالي تموم وجودم رو فرا گرفت

موهاي روشن زیبایی چشم هام رو بیشتر نشون میداد

پوستم رو جذاب تر کرده بود و در كل قشنگ شده بودم

اروم گفتم :

مرسي !

لبخند مهربوني زد:

خواهش ! حالا بيا ارايشت كنم كه الان اين سليطه مياد !

با تعجب گفتم :

سليطه !؟

خننده ريزي كرد:

اره شيما ديگه !

أهاني گفتم و اون مشغول كار شد

دستی به موهام کشیدم و گفتم :

من شال ميخوام !

عاطفه با تعجب گفت :

اين همه موها تو درست كردم بعد شال ميخواي !؟

با اخم گفتم :

توقع نداري كه بي شال برم بيرون !

ابرو بالا داد:

واسه خودت شر درست نكن ! حرف شال و پيش شيما نزن ! بد ميشه برات !

با اخم ابرو بالا دادم :

من نيمخوام اينجوري بياااام !

صداي باز شدن در اومد ، شيما بين چهار چوب در ايستاد و نگاهم كرد :

خوب شدي !

به عاطفه نگاه كرد:

فكر كنم مرخصي ات اوكي بشه !

عاطفه لبخندي زد و اروم تشكر كرد

شيما به سمت اومد :

منتظرن بيا !

با تعجب گفتم :

كي ؟

با دست مچ دستمو گرفت و كشيد

با چشم از عاطفه خداحافظي کردم .

از اتاق بیرون زد و به سمت پله ها رفت

با جیغ گفتم :

وَلَمْ كُنْ مِنْ شَالِ مِيخَوَام ! همه موهام بیرون ریخته !

برزخي برگشت سمت و نگاهم کرد :

چی ؟

از نگاهش ترسیدم اما خودم رو نباختم :

شال میخوام !

با سیلی که سمت راست صورتم خورد بی حرکت شدم

شیما انگشت اشاره اش رو بالا آورد :

دیگه صداتو بالا نیار وگرنه صورت کج و کوله ات رو بدتر میکنم ! اینجا هم حرف از شال و اینا نزن ! همین که برهنه ی کامل نشدی برو شکر کن !

دستم رو روی صورتم گذاشتم :

تو .. تو حق نداری دست رو من بلند ...

روی صورتم خم شد

برای بار هزارم به قد کوتاهم لعنت فرستادم

با اخم غریب :

تو حد و حدود من رو مشخص نمیکنی ! من آگه بخوام میتونم همینجا چالت کنم !

انگشت اشاره اش رو بالا آورد و جدی گفت :

دفعه بعد جلو سگایی !

مچ دستم رو گرفت و کشید

از این همه بی زبونی ام حرصم گرفت بود

دلم نمیخواست گردن و موهام رو کسی ببینه!

به سالن پایین که رسید به سمت چپ رفت

اونجا راه پله ای به سمت پایین بود

از پله ها پایین رفت

فضای تاریکی بود

نور کمی از لامپ های نیمه جون میومد

با ترس اب دهنم رو قورت دادم :

کجا میبری منو ؟

-هیش

به سمت دری رفت و دو تقه به در زد

در با صدای بدي باز شد

هر لحظه ترسم از این فضا بیشتر میشد

در که باز شد راهرو بزرگی پشتش قرار داشت

با تعجب به اطراف نگاه کردم

انگار بیمارستان بود

شیما پوزخند زد :

یخ زدی که !

با ترس نگاهش کردم ، در مقابل هر در دو مرد بلند قامت با هیکل ورزیده ایستاده بودن

شیما به سمت بزرگ ترین در رفت و به مرد گفت :

به اقا بگو که زن محمد طاها رو اوردم

مرد سر تکان داد و با گوشی تو گوشش حرف شیما رو تکرار کرد

کمی بعد اجازه ورود صادر شد

دیگه لرزش تنم کامل مشخص بود

با بغض گفتم :

شیما !

پوزخند زد :

بیا !

پاهام توان قدم برداشتن رو نداشت !

با لرزش از در وارد شدم

با دیدن فضاي تاریک ترس توي دلم افتاد

سالن بزرگی که با لامپ های قرمز کمی روشن شده بود

لوازم يك دست مشکی ترس رو بیشتر به دلم می انداخت از سمت راست دودي توي هوا میچرخید

ظاهرا صندلي چرم بزرگی اونجا قرار داشت

صدای بمی گفتم :

بیا جلو شیما !

صدای ترسناکی بود ! انگار به تمام تنم برق وصل شده بود

چهره اش مشخص نبود

شیما به سمت صندلی رفت و زانو زد :

اقا خواسته تون اطاعت شد

با ترس به صندلی خیره شدم

صدا برای بار دوم گفت :

بیا جلو دختر !

ناخواسته اطاعت کردم

به سختی میتونستم نفس بکشم

با گنگی جلورفتم

دود چیزی که دستش بود خیلی زیاد بود و باعث میشد اصلاً نتونم چهره رو تشخیص بدم

اروم گفت :

زانو بزن !

نمیدونستم چکار کنم

انگار جادو شده بودم

تمام تن و بدنم میلرزید ، شیما با سر اشاره کرد که زانو بزنم اما از شدت ترس قدرت تکون خوردن نداشتم

صدای بم گفت :

شیما ! ادب یاد ندادی ؟ کم کاری کردی شیما !

شیما با ترس گفت:

ا..اقا تروخدا ! ب..بخدا من گف..

مرد دستش رو بالا آورد

دستکش چرم مشکی ترسم رو بیشتر کرد

یاد شخصیت های بد کارتون افتادم

صدای بم داد زد:

رزم بیا داخل !

با این حرف شیما به گریه افتاد :

اقا گوه خوردم

هنوز هم قدرت تکون خوردن نداشتم

انگار اونجا حضور نداشتم

کمی بعد مرد قد بلندی وارد شد و گفت :

گوش به فرمانم اقا !

صدای بم گفت :

به شیما یاد میدی که چجوری به کاراش برسه !

شیما با گریه به سمت صدای بم رفت :

اقا غلط کردم! اقا گوه خوردم !

صدای بم:

ببرش رزم !

مرد بازوی شیما رو گرفت و به نرمی شیما رو روی کولش انداخت

شیما با سوز التماس میکرد

صدای بسته شدن در که اومد تازه متوجه موقعیت شدم

لرز ارومی به تنم افتاد

من و این ناشناس تنها بودیم !

قدمی به عقب برداشتم که گفت:

نرو ! بمون سرجات !

قلبم انگار توی دهنم نبض داشت

#جیران

#صد_وچهار

نرو ! سرجات بمون !

قلبم انگار توی دهنم نبض داشت .

صدای صندلی چرخ دار اومد

با ترس به مرد که به سمت من برگشت نگاه کردم

بازم چهره اش معلوم نبود ! لعنتي !

با صدای بمی گفت :

زانو بزنی!

با ترس نگاهش کردم ، فقط جلوی محمد طاهای زانو زده بودم !

با صدای سردی ادامه داد :

صبرم کرده دخترک ! زانو بزنی !

دستم رو مشت کردم ! من باید قوی باشم !

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزونی گفتم :

نمی‌زنم !

صدای قهقهه اش فضا رو پر کرد

عجیب شبیه شخصیت های بد فیلم ها می‌خندید

خنده اش بیشتر ترس و تویی دلم راه میداد

یک دل سیر که خندید داد زد :

سایمون ! بیا تو !

صدای در اومد . همون مردی بود که در در دیده بودیمش .

مرد گفت ؛

سایمون میره پیش بچه هات!

نفس عمیقی کشیدم . فکر کنم نجات پیدا کردم

سایمون با اخم سر تکیه داد و جدی رو به من گفت :

حرکت کنید !

با ترس نگاهی به مرد صدا بم که هنوزم چهره اش مشخص نبود انداختم و دنبال سایمون راه افتادم

بخاطر اینکه نجات پیدا کردم بودم تند تند تویی دلم صلوات می‌فرستادم

از اون راهرو ترسناک بیرون اومدیم و از پله ها بالا رفتیم

به سالن اصلی که رسیدیم ایستادم که به سمت در ورودی اشاره کرد:

بفرمایید ؟

با تعجب و ترس گفتم :

بچه هاتون بیرون از سالن؟

لبخند خبیثی زد :

توي اون يکي سالن هستند !

أهاني گفتم و همراهش از در خارج شدیم

به سمت همون سالني که بار اول چشم باز کردم بودیم رفت

این بخشیدن مرد صدا بم یکم عجیب بود ! اما خب چرا بخشید !

سعي کردم به انرژي منفي میدون ندم و به بخشیده شدنم فکر کنم

سایمون کنار دو مردی که جلوي در ورودي ایستاده بودن وایساد :

کلید اتاق بچه هام و میخوام !

مرد بادیگارد لبخند کثیفی به من زد که بدم اومد و توي خودم جمع شدم

کمی بعد جلوي در اتاقي ایستاده بودیم

سایمون با شادی در و باز کرد و وارد اتاق شد

با صدای بلندی گفت :

سلام عزیز های من ! دورتون بگردم بابایی و ببخشید چند روز نتونستم پیام ببینمتون !

چه بزرگ شدي تو توله سوسك !

اما صدایی از بچه ها نمیومد

از شنیدن لفظ توله سوسك خنده ام گرفت

اچه توله سوسك ؟!

همیشه از سوسك بدم میومد . یا شاید فراتر از بد اومدن ! میترسیدم

صدای سایمون همچنان میومد :

بیاید بغل بابا ببینم دختر ا !

با خودم گفتم :

شاید لال باشن !

سایمون با شادی از اتاق بیرون اومد :

بیا تو !

ترسم ریخته بود

با لبخند گفتم :

باشه حتما

با شادي و کنجکايي به سمت در رڼم اما با دیدن چيزي که دیدم چشم هام از وحشت سپاهي رفت ..

محمد طاهي :

با عصبانيت روي ميز کوبيدم :

يعني چي ؟ هيچي ؟ هيچ خبري از زن و بچه من نيست !

واسه چي شما رو استخدام کردم؟

به سمت حميد رڼم و داد زدم :

با توام ؟

حتي نميدوني کي دزديدنتش !

حميد با صورت رنگ پریده گفت :

اقا بخدا از ش خبري نيست

بقه شو گرفتم و غريدم :

پيداش نکني ميکشم !

داد زدم :

به ولاي علي همه تون رو سلاخي ميکنم !

از داد بلندم همه ناباور عقب رڼم

داد زدم :

شماره محمد و بگيريد !

پرنيا گفت :

جواب نميده ! بخدا جواب نميده !

گوشي و از دستش گرفتم و زدم روي اسپيکر :

دستگاه مشترک مورد نظر ...

گوشي و توي ديوار کوبيدم

از شدت عصبانيت ميلرزيدم

نميدونستم بايد چکار کنم ...

آهو :

با حس چيزي روي دستم چشم هام رو باز كردم

با ديدن چيزي كه روي دستم بود جيغ زدم

نگاهي دقيق به اطرافم كردم

با ديدن سوسك هاي زيادي روي ديوار و كف زمين از جان بلند شدم

قلبم توي دهنم نبض گرفته بود

سوسك ها از تن و بدنم بالا ميرفتن

با جيغ خودم رو به در رسوندم :

كمك! كسي اينجا نيست ؟

ترو خدا كمك !

با مشت به در ميكوبيدم :

خواهش ميكنم

سوسك ها از ساق پام بالا تر اومده بودن

به هق هق افتاده بودم

تند تند پامو تكون ميدادم كه از روي پام بي افتن اما اثري نداشت

هق ميزدم و طلب كمك ميكردم تا صداي مردي اومد :

چي ميگي ؟

با جيغ و التماس گفتم :

كمك ! منو از اينجا در بيار !

قهقه زد :

نه ديگه الان وقتش نيست !

با التماس گفتم :

خواهش ميكنم

چيزي نگفت اما صداي شماره گير تلفنش مي اومد

تند تند خودم رو بالا پلين ميكردم تا نجات پيدا كنم از اين موجودات وحشتناك

-رئيس فكر كنم ادب شده !

-بله بله چشم !

صداي قفل در اومد

تا در باز شد خودم رو پرت کردم بیرون

هق میزد و سعی میکردم سوسک هارو از بدنم جدا کنم

مرد با تمسخر نگاهم میکرد

صدایی اومد :

اینجا چخبره !

با چشم های خیس به مرد رو به روم خیره شدم

همون کسی بود که با شیما توی حیاط دیده بودیمش (همون که سگ دنبال اسلیوش انداخته بود) (ارشک)

اینجا ظاهرا همه دیوونه بودن !

اومد سمت من و روی زانوی راستش تکیه داد: چته صدات تا شهر بغلی پیچیده ؟

از ترس زبونم بند اومده بود

مرد بادیگارد بالاخره زبون باز کرد:

اقا پیش بچه های سایمون بودن !

با شنیدن این حرف صدای قهقهه اش بلند شد

بعد از اینکه يك دل سیر خندید گفت :

پس مهمونی بودی !

از این حرفش بدم اومد

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم

دستم رو روی چونه ام گذاشت :

باهات حرف میزنم به من نگاه کن !

با ترس به چشم هاش خیره شدم

ابرو بالا داد :

مهمونی خوب بود ؟

سرم رو عقب کشیدم و با بغض گفتم :

میشه یاد اوری نکنید ؟

لبخندی زد که در اصل هیچ شباهتی به لبخند نزد

مرد بادیگارد گفت :

اقا ، خواستن که این دختر بیاد پیششون !

ارشك پوفي کشید :

این اشکان هم که شورش رو در آورده

تودلم گفتم ، اینم که راجع به همه این نظر و داره

دستم رو گرفت :

بلند شو دختر جون !

رو به مرد بادیگارد کرد :

من خودم همراهي میکنم نیازی نیست بیای!

مرد بدون حرف عقب رفت و سر تگون داد

بلند شدم

سرم کمی بخاطر گریه گیج میرفت

ارشك دستي به گونه ام کشید :

گریه نکن تموم شده !

سوالی که خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم :

چرا به سوسك ها میگه بچه هام ؟

خنده ي مردونه اي سر داد :

سایمون مشکل داره ! نمیتونه با انسان رابطه جنسي داشته باشه ! یعنی سوسك ها تحریکش میکنن !

با تعجب نگاهش کردم . یعنی چی ؟!

از تصورش خنده ام گرفت

سایمون رو لخت تصور کردم که يك عالمه سوسك روي ...

سعی کردم فکرم رو پس بزنم

ناخودآگاه حرفم رو به زبون اوردم :

سایمون ! سوراخ سوسك !

یهو ایستاد و با تعجب نگاهم کرد

کم کم تعجب از چهره اش رفت و بلند شروع به خندیدن کرد

دستش رو روی دلش گذاشت و بلند بلند میخندید

از خجالت سرخ شدم ! این چه حرفی بود که من زدم

کمی بعد نمایشی اشک هاشو پاک کرد و گفت :

بیا بریم که اشکان الان سرت رو از تنت جدا میکنه !

حرفش شوخی بود اما ترس بدی تمام تنم رو فرا گرفت

از سالن بیرون رفت و به سمت پشت سالن حرکت کرد

با صدای پارس سگ ها به پشتش رفتم

با صدای ارومی گفت :

بیا کاریت ندارن

رو به سگ ها گفت :

اروم بچه ها !

به سمت استخر رفت

روی صندلی کسی نشسته بود اما پشتش به ما بود و هر طرفش دو بادیگارد وجود داشت

با يك حساب سر انگشتي فهميدم همون مرد صدا بم بود

ارشك گلوشو صاف کرد که صدا بم به سمت با برگشت

روی صورتش ماسک زده بود

با تعجب نگاهش کردم

نگاهش به سمت من برگشت

چشم هاي سبزش عجيب ترس به دلم مينداخت

اب دهنم رو قورت دادم

ارشك گفت :

این طفلی رو بردي پيش بچه هاي اون كله پوك ؟!

مرد صدا بم گفت:

بايد ادب ميشد!

ارشك روی صندلی نشست و گفت :

با انتقام گرفتن هېچي درست نمیشه اشکان !

مرد صدا بم که تازه فهمیدم اسمش اشکانه له من اشاره کرد :

زانو بزن !

خوایم سربېچي کنم اما با یاداوري اون اتاق ترسناک و سوسک ها کنار صندلي اش زانو زدم

ارشک نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:

اشکان میدونم که میفهمي چي میگم !

گیج شده بودم ، انتقام از چي؟

اشکان گفت :

اتفاقا دلم اروم میشه! اول میخواستم این بلا رو سر خودش بیارم اما وقتی دیدم از این خوشش میاد ..

با ترس نگاهش کردم

چه بلایی میخواست سر من بیاره !

ارشک دو دستش رو روی پاهاش گذاشت و به جلو خم شد :

با این کاری نداشته باش ! این هیچ کاری نکرده !

اشکان داد زد :

مگه من کاری کرده بودم !

ارشک از روی صندلي بلند شد :

من برادرتم ! بهت میگم اینکار درست نیست

سیگاري از جیبش در آورد و در حالی که زیرش فندك میگرفت از ما دور شد

با ترس به اشکاني که ماسک زده بود خیره شدم

تک خنده ي ترسناكي کرد و رو به مردی گفت :

بیارش !

نفهمیدم كي و میگه اما با رفتن مرد ، اشکان روی صورت من خم شد :

دیگه داریم به پایان این بازی نزدیک میشیم آهو کوچولو !

با ضربه اي که توي سرم خورد دیگه متوجه چیزی نشدم و دنیام سیاه شد...

محمد طاها :

گوشی و توی جییم گذاشتم و از خونه بیرون زدم

هنوز خبری از آهو نشده بود

اعصابم از همیشه خورد تر بود

هر لحظه چشم های عسلی اش جلوی چشمم جون میگرفت و حال رو بدتر میکرد

سوار ماشین شدم

اهنگ رستاک پخش شد

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی به اعصابم مسلط باشم

صدای اهنگ و زیاد کردم

چشماتو بستی بغض کردم

چشماتو وا کردی دلم ریخت

تا احم کردی اشکم اومد

رفتی که برگردی دلم ریخت

هر بار با من قهر کردی

قرص های اعصابم عوض شد

اونقدر خوابت دیدنی بود که ساعت خوابم عوض شد

سرکوبه ایستگاه صلواتی بود

مردی جلوی ماشین رو گرفت

شیشه رو پایین دادم

پسر لاغر اندامی با پوست سبزه بود

سینی رو جلو آورد :

بفرمایید اقا !

دستم رو بالا اوردم :

نه ممنون !

سینی رو بیشتر جلو آورد :

اقا صلواتیه واسه امام زمان بخورید دیگه

نگاهش کردم

از شربت خوشم نمیومد

اما نگاه پر از خواهش باعث شد لیوان پلاستیکی رو از روی سینی بردارم

تشکر کردم و ماشین رو توی کوچه خلوتی پارک کردم تا با خیال راحت اهنگ و گوش بدم و شربت رو بخورم

لیوان و که سر کشیدم سرم رو به صندلی تکیه دادم

سرم گیج میرفت

لیوان رو توی دستم گرفتم

پودر سفیدی که ته لیوان ریخته بود توجه ام رو جلب کرد

سر گیجه ام بیشتر شده بود

شقیقه ام رو گرفتم

سر درد داشتم و چشم هام سیاهی میرفت

خواستم برای بار دوم لیوان و ببینم که سرگیجه ام به هوشیاری ام غلبه کرد و دنیا به روم سیاه شد ...

آهو

با صدای داد های بلند مردی کم کم هوشیار شدم

به سختی چشم هام رو باز کردم

با دیدن محمد طاهرا دو حالی که از پا به سقف اویزون شده بود جیغ زدم

سر و صورتش خونی بود و دست هاش رو از پشت بسته بودن

سرش رو کمی کج کرد و نگاهم کرد

خیسی رو روی پلکم حس میکردم

با گریه گفتم :

محمد !

اروم گفت :

گریه نکن آهو !

داد زد :

بیاید باز کنید اینا رو لعنتی ها

با ترس گفتم :

بینی ات ! بینی ات خونیه !

در حالی که توی هوا معلق بود گفت :

از سر تو هم داره خون میاد

دور و اطراف رو نگاه کردم

ظاهرا توی کارگاه چوب بری بودیم

اشک و خون مخلوط شده بودن ، اروم زمزمه کردم :

من، من میترسم !

داد زد :

جرعت دارید بیاید باز کنید !

رو به من کرد :

نترس آهو ! من اینجا...

در کارگاه با صدای بلند و گوش خراشی باز شد

پشت بندش اشکان و شش مرد قوی هیکل وارد شدن

چشم گردوندم تا ارشک رو ببینم اما خبری نبود

در پشتش زن سیاه پوشی و ایساد

اما هر دو نقاب داشتن

اشکان با خنده روی صندلی نشست

محمد طاها داد زد :

بیا اینو باز کن آگه مردی

روی هوا تگون میخورد و سعی میکرد خودش رو نجات بده

اشکان به نقلا کردنش میخندید

تحمل دیدن این وضعیت محمد طاها رو نداشتم بخاطر همین چشمم رو بستم که با صدای اشنایی مواجه شدم

گفت:

چشماتو باز کن ببین ! ببین عشقت چجوری داره دست و پا میزنه

نا باور به زن رو به روم خیره شدم ...

با ترس زمزمه کردم :

آ..فرین !

خندید و با حالتی که رو دیوونه بودنش تاکید میکرد زانو زد و سرش رو کج کرد :

مرده بودم ؟ اره ؟ نه نه اشتباه نکن !

قهقهه زد ؛

فکر کردی بچه ام هم مرده؟

نه نه به دنیا اومده ! گریه میکنه ! بهش شیر میدم ! ببین تو فکر کردی قاتلی ؟

به خنده گردنم رو گرفت :

فکر کردی قاتلی !؟

از ترس توی خودم جمع شدم

محمد طاهها داد زد :

اون دیوونه رو از کنار آهو ببرید !

اشکان روی صندلی نشست و در حالی که پاشو روی میز چوب بری میذاشت خندید :

تازه نمایش جالب شده !

افرین سیلی محکمی به صورت خودش زد :

ببین ! ببین من زنده ام ! فکر کردی من روحم ؟

صورتش رو جلو آورد و مماس صورتم کرد:

ببین زنده ام ها !

توی صورتم ها کرد

گرامی نفسش حالم رو بد کرد و باعث شد صورتم جمع بشه

یهو صورتش جمع شد و داد زد :

وای بچه ام لگد میزنه !

سرش رو به سمت محمد طاهها برگردوند :

میدونی سه تا بچه داریم !؟

هعی به دنیا میان هعی باز حامله میشم !

این یکی خیلی شیطونه ! میدونستی !؟

دوباره به سمت من برگشت

محمد طاهها داد زد :

باهاش کاری نداشته باش !

با سیلی که سمت راست صورتم خورد داد محمد طاهها و قهقهه اشکان بلند شد

خیسی رو کنار لبم حس کردم

سیلی دوم هم همونجا خورد

نعره ی محمد طاهّا بلند شد

حتی قدرت تولید صدا هم نداشتم

افرین گردنم رو گرفت

دستم رو از پشت به ستون بسته بودن

با دو دستش فشار داد :

تو قاتلی ؟ میخوام بکشمتم !

میخوام خفه ات کنم

نعره های مکرر محمد طاهّا حال بدم رو تشدید میکرد

نفس کشیدن برام سخت شده بود

محمد طاهّا داد میکشید که بازش کنن

مردونه برای زنش میجنگید ؟

چیزی غیر این عشق داشتم !

سعی میکردم سرم رو تگون بدم اما دست های افرین قدرت غالب بود

چشمم سیاهی میرفت

بی حالی تمام بدنم رو گرفت ..

صدای اشکان باعث شد که افرین دست از گردنم برداره

با تعجب رو به اشکان کرد :

میخوام بکشمش !

اشکان نگاهش کرد وبا لبخند مرموزی گفت :

یکم بازی کنیم باهاشون ؟

افرین کمی خندید و گفت :

بازی هاتو دوست دارم !

یهو رو به من کرد :

قاتل بدبخت !

با دو به سمت اشکان رفت و جیغ زد :

یالا یالا بازی ! بازی بازی !

از رفتارش خیلی ترسیده بودم ! واقعا جنون بهش دست داده بود ؟

اشکان گفت :

برو يك صندلي بيار بشين اینجا !

افرین جیغ بنفشی کشید روی زمین نشست

محکم دو دستش رو بهم می‌کوبید و می‌گفت :

بازی بازی !

من و محمد طاها هر دو سکوت کرده بودیم و ظاهرا منتظر این بودیم که اشکان چه خوابی برامون دیده !

اشکان نگاه عمیقی بهم انداخت :

اول می‌خواستم جلوی این خوک کثیف ،

به محمد طاها اشاره کرد

جیغ زدم :

مواظب حرف زدن باش !

لگد محکمی به شکم زد که اخ ام بلند شد

محمد طاها داد زد :

ولش کن نامرد !

اشکان رو کرد به محمد طاها :

کوش کن ببین چه فیلمی و قراره بازی کنی !

دوباره نگاهم کرد :

دهنتو ببند تا ندوختم لب هاتو بهم !

چی می‌گفتم !

افرین خندید:

نقشه ات رو می‌گفتی

اشکان چشمکی زد با خبیثی گفت:

می‌خواستم جلوی محمد طاها بهت تجاوز بشه !

لب باز کردم حرفی بزنم که داد زد :

اما ! یک نظر دیگه دارم !

این داستان دیگه زیادی تکرار شده

من یک فیلم نامه جدید میخوام !

به سمت محمد طاهها رفت

با مشت محکمی که به صورت محمد طاهها زد صورتم رو از درد جمع کردم

مرد من کتک میخورد ؟

اشکان خندید :

اخ شوهرت کتک خورد ؟

لب گزیدم:

ولش کن روانی !

افرین جیغ کشید و به سمت حمله کرد

سیلی های پی در پی به صورتم میزد و داد میزد :

قاتل ! قاتل !

جیغ هام بین نعره های محمد طاههاگم شده بود

تقلا می کرد

بی حال شده بودم زیر قدرت افرین

صورتم از شدت درد بی حس شده بود

محمد طاهها داد زد :

خواهش میکنم ! خواهش میکنم ولش کن !

اشکان گفت :

التماس کن !

جیغ هام به ناله های کم جونی تبدیل شده بود

محمد طاهها داد زد :

التماس میکنم !

اشکان داد زد :

بسه !

با بي حالي به محمد طاها نگاه کردم

نفس راحتی کشید

مرد مغرور من براي من التماس کرده بود ؟

افرین با بغض روي زمین نشست :

اشکان بازي !

اشکان دستي به نقابش کشید و گفت :

پرویز ، امین !

دو مرد قوي هيكل به سمت اشکان رفتن:

بله اقا !

به محمد طاها اشاره کرد :

روي تخت به شکم ببنديش!

به سمت محمد طاها رفتن و طناب رو از پاهاش باز کردن

با شونه ي راستش روي زمین افتاد

تصور دردش باعث شد چشم هام رو ببندم

محمد طاها ناله کم جوني کرد اما کمي بعد بلند شد و با دست بسته به سمت دو مرد حمله کرد

با ضربه هاي پا دو مرد رو از خوش دور میکرد

اشکان با خنده به تقلاهاي محمد طاها نگاه میکرد

با ضربه ي پايي که توي صورت امین خورد ، امین نقش زمین شد

افرین جیغ زد و ترسیده سرش رو روي شونه من گذاشت

از کارش تعجب کردم

اشکان به سه مرد کنارش اجازه داد وارد دعوا بشن ! ظاهرا فهمیده بود محمد طاها حتي با دست هاي بسته هم خطرناکه !

محمد طاهارو به سمت تخت اهنی بردن و روی شکم خوابوندنش

هر دو پاشو به دو طرف تخت بستن

محمد طاهارو نعره میکشید و سعی میکرد خودش رو نجات بده

کارم از حق زدن هم گذشته بود

دلم میخواست بمیرم و حقارت مردم رو نبینم

دستاش رو هم به دو طرف تخت بستن

اشکان خندید :

یک بالش هم زیر شکمش بذارید

با ترس نگاهش کردم

این مرد روانی چکار میخواست بکنه !

گذشته :

محمد! محمد شیطننت نکن !

به سمت عزیز جان برگشتم :

عزیز اخه این اشکان همه اش توپم رو بر میداره !

صدای ارشک رو شنیدم :

عزیز ! عزیز نیلا رو ندیدی ؟

با شیطننت خندیدم ! خاطر نیلا عجیب برای اشکان عزیز بود ! من هم لباس او را برای تلافی کار اشکان با گوجه له شده سرخ کرده بودم

کنار حوض نشستم و هر دو پایم را داخل آن کردم

صدای عزیز که قربان صدقه ی ارشک میرفت امد

ارشک پسر ساکتی که با مهربانی خود را عزیز دل عزیزجان کرده بود را همه دوست داشتند اما هیچ حسادتی به او نمیکردم

صدای دوچرخه ی اشکان امد

اشکان با آن شمشیر چوبی از روی صندلی دوچرخه پایین پرید و با صدای بچگانه اش داد کشید :

لباس نیلا رو تو کثیف کردی ؟

با شیطننت پوزخند زدم :

اره اومد عین بچه ها خبر آورد برات ؟

داد کشید:

گریه نیلا رو در آوردم ! میکشمت !

زبانم را تا ته در اوردم :

برو بابا دماغت رو بالا بکش !

انقدر به حرف هاي بزرگونه گوش میدادم که رفتارم کمی بزرگ تر از سنم بود

عزیز جان به سمت اشکان رفت و دستي به شانه اش کشید :

اروم !

رو به من کرد :

کم شیطنت کن محمد !

غریدم :

عزیز اسمم محمد طاهاس !

ارشك دستي به كفش هایش کشید و با وقار بلند شد

کمی مردانگی اش بیش از سنش نبود !

کمی مقایسه کردم

شلوار پارچه اي مردانه و پیرهن مردانه ي ابي اسماني

موهایش را با ژل به سمت راست چسبانده بود

او در تميزي بیش از حد اغراق کرده بود !

به خودم نگاه کردم

موهاي بهم ریخته

تیشرت گلي و شلوار گرمکن

نگاهم به سمت اشکان برگشت

صداها را نمیشنیدم و به مقایسه ام می پرداختم

شلوارك کوتاه قرمزي پایش بود و تیشرت مشکی که زیادی برایش گشاد بود

راستي نیلا کجا بود !؟

گذشته :

دستي به چرخ دوچرخه ام کشیدم و رو به عزیز جان که مشغول هم زدن اشش بود بود گفتم :

عزیز خوشگل شد ؟

دستي به نوار هاي رنگي ام کشیدم

عزیز لبخند زد و با مهربانی همیشگی اش گفت :

اره پسر هنرمندم

قهقهه کودکانه ای زدم

عزیز جان دستی به کمرش زد و در حالی که چادرش را باز میکرد گفت :

حواست به دیگ باشه ! من میرم نماز بخونم

شانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم

دوچرخه را به دیوار تکیه دادم و کنار حوض نشستم

کمی بعد صدای جیغ نیلا حیاط را پر کرد

سر عروسکش را از تنش جدا کرده بودم !

نیلا با گریه روی زمین نشست و در حالی که مظلومانه بادیست هایش چشم هایش را میمالید گفت :

منکه کاریت ندارم چرا اذیت میکنی ؟

شانه بالا انداختم

تنها راه اذیت کردن اشکان نیلا بود

دستی به شلنگ آب کشیدم م در حالی که شیر را باز میکردم گفتم:

دختره ی دماغو !

گریه اش تشدید شد

سر شلنگ را به سمت باغچه گرفتم

هق هق کودکانه اش دلم را غصه دار کرد

صدای داد اشکان آمد

سرم را به عقب برگرداندم

اشکان به نگرانی به سمت نیلا رفت:

چی شدی ؟

نیلا مظلومانه عروسکش را بلند کرد

اشکان با تمام بچگی اش اخم کرد

با دست های مشت شده و رگ برجسته نگاه خشمگینش را به سمت من نشانه گرفت

خندیدم

چشم های سبزش کمی تیره تر شده بود

زیر لب غرید :

این دفعه میکشمت

به سمت که دويد ناخودآگاه شلنگ را بلند کردم

پایش گیر کرد و به زمین افتاد

حتي متوجه نشدم که کي و چگونه اشکان با صورت داخل دیگ اش افتاد اما به خودم که امد صدای جیغ نیلا و فریاد های ارشک
توي حیاط پیچیده بود

از آن روز دیگر خوابی آرام نداشتم

همه ی مردم بخاطر چهره ی زشتش او را طرد میکردن

هرچه بزرگ تر میشدیم اشتباه من بیشتر از یاد ها میرفت و چهره ی زشت اشکان در یاد ها پر رنگ تر میشد

نیلا در سن شانزده سالگی ازدواج کرد

اشکان دیگر از اتاقش بیرون نمیامد

انگار همه او را از یاد برده بودند

تنها ارشک بود که همانند برادر در کنار او مردانه بود

عذاب وجدان حتی برای لحظه ای رهایم نمیکرد

اما مگر من او را از قصد داخل دیگ انداخته بودم ؟

بعد از چند سال از اتاق بیرون امد اما با ماسک و دستکش هایی که او را به پوشونده بود

نفرت درون چشم هایش تا عمق وجودم را سرد میکرد

کمی بعد از آن خانواده جدا شدم و دیگر خبری از او نشد ...

آهو :

هق زدم :

ولش کنید

صدای افرین بلند شد :

میترسی ؟ اره ؟ بازی داریم میکنیم !

نعره های محمد طاهها تا ته وجودم رو میلرزوند

اشکان به سمت اومد و دستم رو باز کرد

خواستم حرفی بزنم که با پای راستش به دهنم کوبید

جیغ زدم و روی زمین افتادم

محمد طاهّا با داد درخواست می‌کرد که با من کاری نداشته باشن

برای بار دوم پای چپ اشکان به پهلوی راستم ضربه زد

حق زدم از درد

ضربه های پای راستش بدون لحظه ای مکث به شکم و پهلوی هام می‌خورد

خودش هم خسته شده بود

نفس نفس می‌زد

موهام رو گرفت و کشید :

درد داری نه ؟

حق زدم

داد زد :

نه اندازه دردی که من این همه عمر کشیدم

با مشت محکمی که به گونه ام خورد چشم هام سیاهی رفت

خون توی دهنم از کنار لبم راه خودش رو پیدا کرد

افرین با ذوق دست می‌زد

اشکان جسم بی جونم رو روی زمین رها کرد و شلاقی رو برداشت و به سمت محمد طاهّا رفت

عصبی خندید :

میدونی محمد طاهّا همه اون روز ها که تو اتاق حبس بودم تصور می‌کردم که چطوری بکشم

اخرشم من موندم و کلی ایده

شلاق رو بالا برد و با شتاب روی کمر محمد طاهّا فرود آورد

محمد طاهّا لبش رو گاز گرفت و سعی کرد ازش صدایی در نیاد

لبخند زدم به این حجم از مردونگی

اشکان بدون رحم با شلاق به جون پشت خونی محمد طاهّا افتاده بود

اشکان شلاق رو کنار انداخت

به سمت من اومد

محمد طاهّا از درد میلرزید اما صدایی از خودش تولید نمی‌کرد

اشکان رو به بادىگاردی گفت :

برو نمك بيار !

با گريه گفتم :

ترو خدا ولمون كنيد !

روي زانو نشست :

ميدوني گذشته من و ؟

سر تگون دادم :

ن..نه ت..ترو خدا ب..

داد زد :

خفه شو ! تو نميفهمي ! نميفهمي درد كشيدن منو !

ماسكش رو از رو صورت برداشت

با ديدن صورت سوخته اش از ترس عقب رفتم

صورتش به طرز وحشتناكي سوخته بود

عصبي خنديد :

با ديدنش عقب ميری ! من دارم اين صورت و تحمل ميكنم

به سمت محمد طاها برگشت ؛

بخاطر تو ! بخاطر توي احمق

بادىگارد با ظرفي به سمت اشكان رفت :

بفرماييد !

اشكان قهقهه اي زد و به سمت محمد طاها رفت

از ترس چشم هامو بستم

كمي بعد صدای ناله خفيف محمد طاها رو شنيدم

رون پامو چنگ زدم

جرعت نگاه كردن نداشتم

از ترس ميلرزيدم

چشم هام سياهي ميرفت

بي حركت و بي جون روي زمين افتادم

صدای مردی اومد :

بي حرکت بمونید ! پلیس !

کمی بعد سیاهی بود و سیاهی ..

دانای کل :

نگاهی به دستبند توی دستش کرد

جان دو تن ارزش فروختن برادرش را داشت ؟

او نمیخواست انسان بودن خودش را فراموش کند !

سرباز جوان کنارش نشست :

برادرتون خیلی عصبیه !

لبخند تلخی زد

شک نداشت که هرکس جای اشکان بود اینگونه میشد

با این حال شانه بالا انداخت

پشیمان از خبر دادن به پلیس نبود

محمد طاهای از شدت درد بیهوش شده بود اما دلیل بیهوش شدن آن دختر جوان را نفهمیده بود

صدای مردی آمد :

ارشک...

از جا بلند شد و به سمت مرد رفت:

کجا باید برم ؟

-اتاق بازجویی !

لبخند مردانه ای زد و مرد را همراهی کرد

دیگر برایش مهم نبود چه میشود

تصمیمش را گرفته بود

با اسلیوش بعد از بیرون آمدن از اینجا ازدواج میکرد !

از شیرینی آینده اش لبخندی زد و وارد اتاق بازجویی شد

دو ماه بعد :

آهو :

لب گزیدم :

سرورم !

محمد طاها با اخم گفت :

هیش !

دو دستم رو با يك طناب به ستون بست و گفت :

بین هر ضربه چي ميگي ؟

با ترس گفتم :

ن..نمیدونم !

ضربه اول شلاق به ارومي روي تتم فرود اومد

اروم گفتم :

دیگه توي کنسرتتون با کسي نميخندم !

ضربه دوم شلاق محکم تر از قبلي روي بدنم فرود اومد

نالاه ارومي کردم

ضربه ها محکم و محکم تر میشد و صدای من بلند تر از قبل

نگاهم کرد

نفس نفس میزد

هر دو پامو از هم دور کرد و دستي بین پاهام کشید

زمزمه کرد :

خیسه !

به ارومي انگشتش رو بین پاهام حرکت میداد

لب گزیدم

ماهرانه دستش رو بین پاهام حرکت میداد

آه هاي پي در پي ام باعث میشد لبخند مرموزي روي لب بیاره

کمي بعد به اوج رسیدم

لبش رو که روي لیم گذاشت با ولع بوسیدم

پماد رو روي زخم هاكرم ماليد و سرش روي پاهام گذاشت

درد زيادي نداشتم

به باغ پر از درخت ميوه خيره شدم

در حالي كه با موهاي کوتاهش بازي ميكردم گفتم :

سرورم !

با لبخند مردونه اي نگاهم كرد :

جانم !

-خيلي خوشحالم كه هستيد !

+سرورم محمد چي شد ؟

اخم كرد

داستان زندگي ام رو براش تعريف كرده بودم

نفس عميقي كشيد :

فرار كرد !

-كجا رفت

ابرو بالا داد :

برات مهمه ؟

شونه بالا انداختم :

نه ميخوام بدونم

-ظاهرا رفت دبي !

أهائي گفتم :

طفلك اشكان ! چهلمش نزديكه

پوف كلافه اي كشيد :

خودكشي كار ضعيف هاس مگه همه چي قيافه اس !

سر تكون دادم :

سرورم ! زندگي سختي داشت

سرش رو روي پاهام جا به جا كرد :

عذاب وجدان رهام نميكنه ! نه بخاطر اون نه بخاطر بستري شدن افرين توي تيمارستان !

اخم کردم :

اینا به شما ربطی نداره! موضوع اشکان اتفاقی بود و افرین بخاطر از دست دادن بچه اش اونجوری شد!

بنده خدا عروسی ارشک هم عقب افتاد

محمد طاها نگاهم کرد :

قراره عروسی بگیرن برای شادی روح اشکان به محله های فقیر نشین کمک کن!

لبخند زد

خیره نگاهم کرد :

چقدر خوبه که دارمت جیران قیزی!

با لبخند گفتم :

چقدر خوبه که هستید سرورم

رو به اسمون کردم :

خدایا ممنونم ازت!

پایان (=♥) □

جیران

جیران



